

پادشاه یک چشم

کارلوس فوئنتس

برگردان: فریبا کامکاری

آثار نمایشی

(۲۳)



انتشارات سپیده سحر

چهره ها:

Donata

دوناتا

Doc

دوک

صحنه:

سالنی به سبک امپراطوری دوم که هم‌چنان آثاری از شکوه گذشته در آن هویداست، اما در مجموع رو به ویرانی است. در انتها تخت بزرگ دونفره‌ای قرار گرفته است. سمت راستِ تخت توده‌ی انبوهی از روزنامه‌های تاخورده و مجله. سمت راست رو به وسط صحنه دری تعبیه شده است. یک میز توالِت بی‌آینه با قابی بیضی شکل، کمدی بزرگ و قدیمی، یک کمد کشویی کوچک، صندلی گھواردای، دو عسلی و رومیزی چرخ‌دار، وسایل صحنه را تشکیل می‌دهند. این اثاثیه‌ی متداول بر سطحی شیب‌دار قرار گرفته‌اند. سطح شیب‌دار دیگری کف صحنه را به سالن نمایش متصل می‌کند.

پرده‌ی اوّل

مردی با ریشی بور و پوستی تیره پرده‌ی نمایش را کنار می‌زند، گویی پرده‌ی پنجره‌ای بزرگ را می‌کشد. منبع نوری هم‌چون نور خورشید چهره‌اش را روشن می‌کند، به گونه‌ای که مجبور می‌شود پلک‌هایش را به هم بزند و گه‌گاهی بازوی آزادش را سایبان چشمان‌اش سازد. وی ژاکت، سلواری رادار، پیراهن یقه‌دار، جلیقه و کراوات به تن دارد.

دوک: توجه فرمایید... (مکث. آرام به کشیدن پرده ادامه می‌دهد.) دیشب باز همون خواب همیشگی رو دیدم. (مکث. دستش را سایبان چشمان‌اش می‌کند.) ماجرای یه مجسمه‌ساز که مجسمه‌های شاهکاری می‌سازد اما اون‌هارو نمی‌فروشه آخه زیادی بهشون علاقه‌داره و آتلیه‌ش رو پر کرده از مجسمه و یه پایپاسی هم از این راه پول در نمی‌آره. طلبکارها سراغش می‌رن و تهدیدش می‌کنن که طلب‌شون رو بده. حتی وادارش می‌کنن چندتایی از مجسمه‌ها رو بفروشه تا بدهی‌هاش رو پرداخت کنه، اما مجسمه‌ساز جواب رد می‌ده، آخه اون‌ها مخلوقاتش هستن و از جوشن پراشون مایه گذاشته. این شد که طلبکارها گفتن باید مجسمه‌ساز خودش رو به چشم یه مجسمه نگاه کنه. چون اون بین مجسمه‌ها و آدم‌ها فرقی نمی‌بینه. اون‌ها زیر زیرکی یه طرح ساده و درعین حال شوم ریختن و مجسمه‌ساز رو مجبور کردن خودش رو تو آینه نگاه کنه. بهش نشون دادن که وجودش از یه تیگه گوشت و استخوانه. مجسمه‌ساز خودش رو تو آینه نگاه می‌کنه... بعد با همون قلم حجاری که مجسمه‌ها رو تراش می‌داد می‌افته به جوشون و داغون‌شون می‌کنه... بعد هم گم و گور می‌شه و دیگه هیچ خبری ازش نمی‌شه. (هنگامی که پرده، کاملاً آگشوده می‌شود، از شدت نور کاسته شده و روشنایی روز سالن را نمایان می‌سازد. در کنار تخت و پشت به جمعیت، زنی بر روی صندلی گهواره‌ای نشسته است. دوک همچون کوری که راه می‌جوید بازوان‌اش را به طرف جمعیت دراز می‌کند. صدای بمباران، آتش‌سوزی و هواپیماهایی که به طرف زمین سقوط می‌کنند. زن دستان‌اش را به هم می‌فشارد.)

دوناتا: دوک... خودت رو نشون بده. این جایی؟... چیه زیر لب
غرغر می کنی؟

(دوک از گوشه‌ی صحنه به طرف جمعیت می رود.)

دوک: می دونین مجسمه نماد سرور و شادی، سیاره سرگردونی و
دنیا مظهر زیبایی و شکوه؟ مگه غیر از اینه؟
(زن به تاب خوردن ادامه می دهد.)

دوناتا: دوک بی فایده‌س. ما هیچ وقت با هم به توافق نمی‌رسیم. به
علاوه من خسته‌م.

دوک: خانم چهارچوب‌ها رو نادیده می‌گیرن.

دوناتا: هم خونه زیادی کوچیکه و هم وقت تنگه که بخوایم مرتب
زیون بازی کنیم.

(دوک مردد، با صدای تضرع آمیز به طرف جمعیت می‌رود.)

دوک: اگه سرگرم مراقبت از هم بشیم چی؟

دوناتا: باز هم به جزو بحث بی نتیجه. و تو، طبق معمول کلک می‌زنی.
(دوک رو به جمعیت می‌خندد.)

دوک: شما باز هم من رو تو خطاب کردین. اما «تو» بی معنی‌یه. لفظ
«تو» شبیه یه پیرهن کهنه‌س که کنار جاده انداخته باشن. اولین
نفری که رد می‌شه، می‌تونه برش **داره** و رو دوشش بندازه.
دوناتا: آره. اما این منم که بهت «تو» می‌گم و این جای قضیه فرق می‌کنه.
(دوک پشت به جمعیت کرده و به انتهای صحنه می‌رود. بلافاصله

تمامی وقارش را از دست داده، کورمال کورمال و لرزان به جلو قدم
برمی‌دارد تا جایی که به نزدیکی دوناتا می‌رسد. سپس با حالتی
پرسش‌گر بر روی او خم می‌شود.)

دوک: خانم... دوناتا؟

دوناتا: من، همیشه منم. لزومی به معرفی خودم ندارم.

دوک: دوناتا؟

دوناتا: تو عددی نیستی پس می‌تونم به هر اسمی صدات کنم. خيله
حُب، بازی ضمائر شخصی رو بذار کنار.

(دوک دوباره در حالی که به شکل اغراق آمیزی ادای احترام می‌کند،
تضرع آمیز به طرف مردم گام برمی‌دارد.)

دوک: می‌تونیم با خواب‌هامون سرگرم بشیم.

دوناتا: اصرار نکن. تو استعداد این که خواب‌هات رو برام تعریف
کنی، نداری.

دوک: اما خانم، موضوع جالب اینه که خوابم مال خودم نیست.

موضوع خنده دار اینه که من دقیقاً خوابی رو می بینم که مال من نیست.

دوناتا: می دونم. خواب فقط بهت الهام می شه. بینم شوهرم نامه نوشته؟

دوک: من برای این خواب ها حکم یه وسیله رو دارم.

دوناتا: حتی کارت پستالی هم نفرستاده؟

دوک: شوهر خانم برای کار رفته دو ویل^۱. یعنی خانم ادعا می کنن که خواب هاشون مال خودشونه و جزو اموال شخصی ش به حساب می آد؟

دوناتا: ازت یه سؤال کردم!

دوک: قبل از رفتن بهتون گفتم: «یه هفته می رم و اقبال ام رو تو کازینو به محک می دارم.» لزو می ندازه برامون نامه بنویسه و توش چیزایی رو تکرار کنه که قبلاً...

دوناتا: (حرفش را قطع می کند.) عالی یه. هر بار که خواب می بینم، یه چیز جدید خلق می کنم. چیزی که فقط برای من اتفاق می افته. (از تاب خوردن دست برمی دارد.) خوابت مال خودته، اتفاقاً برعکس، خوابت مث یه زندون می مونه که فکر و ذکرش مسایل داخلی خودشه.

دوک: (از دور) همیشه همون خواب رو می بینم.

دوناتا: می دونی جهنم چیه؟ یه تکرار مداوم و پوچ.

دوک: خانم اشتباه می کنن. معنی ش اینه که خواب خانم خواب من بشه و خواب من، خواب خانم!

(دوناتا دستان اش را در حالی که انگشتان اش را در هم قفل کرده، بالای سر می برد.)

دوناتا: خدایا، خودت ما رو حفظ کن!

(دوک در حالی که با انگشت روی کمد ضرب گرفته، می خندد.)

دوک: البته نه به طور کامل هم. فقط می خوام بگم که خوابی که شما می بینین یه گمگی مال خودتونه، اون چیزی که من خواب می بینم کاملاً به شما تعلق داره. می فهمین چی می گم؟ در واقع، من بهشت رو بهتون پیش کش می کنم... بهشت تون رو. این منم که تو این معامله ضرر می کنم.

دوناتا: خُب تو این ضرر چی نصیبت می شه؟

دوک: تعبیر خوابم، اون هم با اون قسمت از خوابم که مال شماسه. به زحمتش می‌ارزه، این طور فکر نمی‌کنین؟
(دوناتا قد راست می‌کند. موها بالای سر جمع شده، ابروان برداشته شده و به جای آن با مداد خط بسیار نازکی کشیده شده است. لباس به سبک سال ۱۹۳۰، بلند، یقه‌باز و تیره. دور یقه و بالاتنه چین‌دوزی از جنس ململ. پوست رویا به روی شانه‌ها، عصای سفیدی به صندلی گهواره‌ای تکیه داده شده است. دوناتا آن را برمی‌دارد. سپس با رفتاری پُرنخوت بی حرکت می‌ایستد.)

دوناتا: می‌خواهی من رو اسیر خوابت کنی. من همیشه به خواب بینم تا توبتونن هر شب به خواب متفاوت از شب قبل بینم. من زیربارش نمی‌رم. (جلو رفته سپس می‌ایستد. بدگمان سر تکان می‌دهد. سعی می‌کند دوباره به جلو قدم بردارد اما موفق نمی‌شود. از این کار صرف نظر می‌کند.) ببین، بیا و به بار دیگه تعریف کن!

دوک: چی رو؟

دوناتا: خوابی رو که می‌گی هر شب می‌بینی.

دوک: موضوع خواب برمی‌گرده به ماجرای به مجسمه‌ساز.
(دوناتا به دوک پشت می‌کند.)

دوناتا: چی بهت گفتم؟ پنج روزه که تو هی همون رو تکرار می‌کنی.
دوک: مجبورش می‌کنن خودش رو تو آینه نگاه کنه.

دوناتا: با این که وظیفه‌ت سرگرم کردنمه، اما نه تنها این کار رو نمی‌کنی که حوصله‌م رو هم سر می‌بری.

دوک: بهش ثابت می‌کنن که وجودش از گوشت و خونه.

دوناتا: مطمئنی که شوهرم این بار برام نامه ننوشته؟

دوک: اون مجسمه‌ها رو داغون می‌کنه.

دوناتا: قبلاً، همیشه چند خطی هم که شده برام می‌نوشت...

دوک: خونه و زندگی‌ش رو برای همیشه ول می‌کنه...

دوناتا: خُب بعدش؟

دوک: همه‌ش همین. سر می‌ذاره به کوه و صحرا. دیگه هیچ خبری ازش نمی‌شه.

دوناتا: اگه من این خواب رو می‌دیدم، خیلی جالب‌تر از آب درمی‌اومد.

دوک: شما؟... خانم... دوناتا؟

دوناتا: چون که هر شب به خواب مختلف می‌بینم، حش بود یکی

از همین روزها این کار رو با این خواب خیلی بد
مجسمه‌ها ت می‌کردم.

دوک: بعد چی می‌شه؟

دوناتا: بهت نمی‌گم. بذار تو کنجکاوی بمونی. (سکوت مطلق. دوک
بی حرکت می‌ماند. صدای ضعیف به هم خوردن کاغذ. دوناتا نیز
بی حرکت ایستاده، گویی به صدایی گوش می‌دهد. دوک کورمال کورمال
تا جلوی صحنه پیش رفته سپس بی حرکت می‌ایستد. دوناتا نیز درحالی
که دستش را بر روی عصای سفید می‌فشارد با قدم‌های پنهانی و
احتیاطی اغراق آمیز تا جلوی صحنه پیش می‌آید. دوک بر روی زمین
چیزی می‌بیند. آن را برداشته، وانمود می‌کند پاکت نامه‌ای در دست
دارد. سپس قد راست کرده و پاکت را پشت‌اش پنهان می‌کند. دوناتا
بی هیچ سخنی با نگاه تعقیب‌اش کرده و هم‌چنان جلو می‌آید. دوک
از وی دوری می‌کند. این دوز و کلک با دوناتا که هم‌چنان باحالتی
بدگمان با چشم حرکات دوک را دنبال می‌کند، ادامه می‌یابد. هر یک
از تماس فیزیکی اجتناب می‌کنند. آن‌ها اصلاً به هم نگاه نمی‌کنند.
دوک آرام به طرف تخت می‌چرخد.) شوهرم نامه نوشته؟

(دوک نزدیک تخت رسیده، آرام سر پاکت خیالی را می‌گشاید.)

دوک: نخیر. خودتون خوب می‌دونین که وقتی به سفر کاری می‌ره،
هیچ وقت نامه نمی‌نویسه.

(انگشتانش را داخل پاکت کرده، سپس گویی از این کار صرف‌نظر
کرده، از پاکت درمی‌آورد.)

دوناتا: (با حالتی افسرده) وقتی جنگ می‌رفت، اون وقت‌ها آره... هر
روز برام نامه می‌نوشت. (دوک محتویات پاکت را بر روی تخت
خالی می‌کند.) اون وقت‌ها نامه نوشتن به من جزو احتیاجات
زندگی‌ش بود. نامه‌های خیلی قشنگی برام می‌فرستاد که
توشون همه چی رو تعریف می‌کرد. شاید چون که اون
وقت‌ها به گفتن همه چی محتاج بود. همه چی رو دونه به
دونه برام می‌نوشت... انگاری با نامه‌هاش می‌خواست
وجودش رو مخلصانه بهم تقدیم کنه.

(دوک پاکت نامه را لای یکی از روزنامه‌هایی که کنار تخت روی هم
چیده شده‌اند، سر می‌دهد.)

دوک: همه چی قبلاً نوشته شده. دیگه امیدی نداشته باشین که
نامه‌ای دستتون برسه.

دوناتا: (با لحنی سرد) من که نه. تو چی؟ (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.)

صدای وزوز زنبورها. عصبی پنجره را می بندد.)

دوک: خانم سردش شده؟

دوناتا: نخیر. صدای وزوز زنبورهای توی باغ عصبی م می کن.

(دوک جلوی صحنه آمده، رو به جمعیت با صدای بلند دماغ اش را

بالا می کشد.) بهار بدی یه.

دوک: (در حالی که دماغش را بالا می کشد.) یه بوی خاصی رو حس می کنم.

دوناتا: یه بوی تازه، نه؟

دوک: ابدأ. معذرت می خوام. اما همون بوی همیشگی یه.

دوناتا: همیشگی؟ چه زود بو رو تشخیص دادی. از کی این بو

همیشگی شده؟

دوک: یا همیشگی از کی؟

دوناتا: از کی همیشگی شده؟

دوک: همیشگی نیازی به کی دیگه نداره.

دوناتا: چی گفتی؟

دوک: اگه تو جمله کی به کار رفته، نمی شه دیگه توش همیشه رو

به کار برد. باید یکی رو انتخاب کرد.

دوناتا: کی و همیشه.

دوک: شش روزه که شوهر خانم رفته.

دوناتا: درست حساب کن. پنج روزه که رفته. نباید تو این مسئله ی

به این مهمی اشتباه کنی.

دوک: بهتون اطمینان می دم که آقا شش روزه که رفته. من روی

تقریم هر روزی رو که گذشته خط کشیدم.

دوناتا: مَث یه زندونی. مگه نه؟

دوک: اگه من این جام برای اینه که خودم واقعاً دلم می خواد.

می دونم که مهمه حساب زمان رو داشته باشم واسه ی همین

بهتون اطمینان می دم که تو حساب کتاب هام اشتباه نمی کنم.

دوناتا: خُب من تو حافظه م دقیقاً حساب پنج روز رو دارم. حس

زنانه هیچ وقت اشتباه نمی کنه. می خوای بگی ظرف صد و

سی و چهار ساعت تونستم آخرین باری که شوهرم رو بغل

کردم و بوی اسطوخودوس موهاش رو وقتی که تو سالن با

هم تانگو می رقصیدیم فراموش کنم؟ (مکث.) و تو، تو توی

آشپزخونه زاغ سیاه مون رو چوب می زدی، ها؟ زیرش نزن،

تو به ما حسودیت می شد....

دوک: باور کنین ناخواسته شاهد این صحنه بودم.

دوناتا: ناخواسته؟

دوک: آشپزخونه یه اتاق خیلی تنگه که سر و صدا از دیوارهاش رد می‌شن. خانم حتماً یادشون هست که از عمد با شوهرشون خداحافظی‌های پُر سروصدایی می‌کردن، انگاری می‌خواستن به من بفهمونن...

دوناتا: و کی تو، تموم این سر و صداها ی خداحافظی رو شنیدی؟
دوک: در واقع، پنج روزی می‌شه.

دوناتا: اِه...!

دوک: با وجود این تأیید می‌کنم که آقا شش روزه که رفته‌ن.

دوناتا: حتماً وقتی بیرون رفت، دیدیش.

دوک: می‌دونین که از تو آشپزخونه فقط صداها رو می‌شنوم.

دوناتا: اِه... که می‌شنوی، می‌تونی بشنوی... خُب چی به مشامت می‌رسه؟

دوک: بله خانم!...

دوناتا: از تو باغ چه بوهایی به مشامت می‌رسه؟

دوک: همون بوهای همیشگی. بوی برگ‌های مرده، پهن‌هایی که سوزونده شدن. مه ساکن. البته اگه بتونیم بگیم مه ایستا و سبک بو داره. نمی‌دونم. بویی که نمی‌تونیم با هیچ بوی دیگه‌ای عوضی بگیریم بوی موی خیس شده ی روباه. همه‌ش همین.

(دوک مشغول جمع‌آوری سرویس چای خوری می‌شود.)

دوناتا: دوک باز هم افتادی به خیال‌بافی؟ اگه حواست رو جمع کنی متوجه می‌شی که درخت گلابی جوونه کرده. همون چیزی که بهش می‌گن شیر، تو تن گیاه دوباره به جریان افتاده. تموم طبیعت قانون رشدکردن و زنده‌شدن رو حس کرده‌ن. باز هم شاخه‌ها جوونه زده‌ن. درخت‌های شاه‌بلوط رو... یادت می‌آد؟ (مکش. پوست روباه را بر روی شانه‌هایش مرتب می‌کند.) دیگه بارون نمی‌آد. این اطراف هیچ حیوون خیزی به چشم نمی‌خوره. همه‌ش همینه. اما تو متوجه نیستی.

(دوک میز چرخ‌دار را هل می‌دهد.)

دوک: اون چه که بیرون اتفاق می‌افته ربطی به من نداره.

(دوناتا به کمک عصا خود را به یکی از صندلی‌ها رسانده و بر روی

آن می‌نشیند.)

دوناتا: چه چیزهایی به جناب‌عالی مربوط می‌شه؟

دوک: خانم بی خودی اوقاتش رو تلخ می کنه. هر کدوم از ما باید به سهم خودش به مفاد قرارداد عمل کنه. موضوع به همین سادگی یه. (دوک چای می ریزد. دوناتا به سختی اشیاء را برمی دارد.)

دوناتا: تکرار می کنم وظیفه ت اینه که چهارچشمی مواظب هر چیزی که تو یا بیرون از خونه اتفاق می افته، باشی. از زیرزمین گرفته تا زیر شیرونی. برای همین که حقوق می گیری. به خاطر همین چیزاست که ما بهت پنجاه فرانک نو و تانخورده، غذا و مسکن می دیم و عوض همه ی این ها از تو فقط یه انتظار داریم: دقت کامل، حواس جمع.

دوک: خانم قوانین رو به میل خودشون تفسیر و تعبیر می کنن. (به جلوی صحنه می رود.) خانم خیلی خوب می دونن که کار من مراقبت از ایشون، اطمینان دادن بهشون... منع کردنشون... و در واقع... هیچ دلیلی نداره آدم ساعت های مشخص شده و عادت های معمولش رو کنار بذاره.

دوناتا: این همون چیزی یه که من به خودم می گم. همون چیزی که امروز صبح وقتی متوجه شدم که یه دفعه بهار به سراغمون اومده به خودم گفتم، زندگی باید جریان عادیش رو طی کنه و تکرار بشه.

(در حالی که دوناتا والسی را زیر لب زمزمه می کند، دوک ادای کارهایی را که برمی شمارد، درمی آورد.)

دوک: ساعت هشت صبح باید خانم رو بیدار کنم. صرف صبحونه ساعت هشت و نیم. کار تا لنگ ظهر. پخش موسیقی ظهر تا ساعت یک بعدازظهر. بلافاصله بعدش ناهار. قهوه رو به باغ میل می شه و بعدش چرت بعد از نهار. دوباره بعدازظهر کار از سر گرفته می شه. چای ساعت پنج صرف می شه.

دوناتا: و همون موقع هم نامه می رسه.

دوک: اختلاط و حرف زدن تا ساعت شش بعدازظهر.

دوناتا: همه ی این ها تو یه جا اتفاق می افته...

دوک: از ساعت شش تا هشت من آزادم و خانم می تونه غرق افکارش بشه.

دوناتا: ... یا غرق در یه سرگردونی ابدی.

دوک: سر ساعت هشت من خدماتم رو از سر می گیرم. شام ساعت نه و بلافاصله بعدش خواب.

دوناتا: (برای اش کف می زند.) عالی یه. عالی یه دوک، تو حسن

تحسین ام رو تحریک می کنی. تو یه کارمند نمونه ای.

دوک: چه می شه کرد باید خودمون رو با مسایل وفق بدیم چون که مسایل خودشون رو با ما وفق نمی دن.

دوناتا: من احتیاجی نداشتم که با تو خبر رو تفسیر کنم...

دوک: خانم با سکوت و با صحبت کردنشون، در هر دو حال من رو رهین منت خودشون می کنن... تازه مگه من کی ام!

دوناتا: این کار برای من در حکم یه طنازی به حق بود. به این وسیله چیزی رو که می دونستم برای خودم حفظ می کردم.

دوک: شما می خواستین تنهایی از رایحه ی این شکوفه های تازه جوونه زده، زمین که با بذرافشانی به جنب و جوش افتاده و

همین طور یخ هایی که قبل از موقع آب شده لذت بیرین...
دوناتا: آره. همین طوره. دقیقاً همین طوره.

دوک: باور کنین تا چند روز دیگه این فضای مه آلود از بین می ره، آتیش ها رو خاموش می کنن، روباه ها دیگه برای پیدا کردن

غذا این جا نمی آن و باد شمال بوی شاخه های خیس رو جارو می کنه و با خودش می بره...

دوناتا: تو یه دهاتی خوش باوری. راحت می شد گولت زد. می تونستم زمان تعطیلات رو جابه جا کنم و تعطیلات کامل

تابستونی رو با ماه ژانویه یا تعطیلات زمستونی رو با یکی از روزهای ماه اوت عوض کنم.

دوک: خانم کافی یه فقط لب تر کنین تا جون نثار تون کنم. می تونم سرویس چای رو جمع کنم؟

دوناتا: نخیر. بذار ته فنجان رو مزمه کنم.
دوک: می تونم برم تو باغ؟

دوناتا: (با خشونت فنبان را زمین می گذارد.) ابداً. می خوام ما رو ببینن؟ (دوک جلوی صحنه می رود.)

دوک: هیچ کس نمی تونه ما رو ببینه. هوا خیلی تاریکه. به ذهن هیچ کس خطور نمی کنه که من برگشتم. من رو با این درخت

عوضی می گیرن. (دستش را به طرف مردم دراز می کند.) من درخت گلابی مونم. (دوک به طرف مردم چشم می زند و با

دستان اش ادای جدا کردن شاخه ها را درمی آورد.) از این جا کسی چیزی نمی بینه. خار و خس های لعنتی!

دوناتا: چرا بهشون می گی لعنتی؟ اون ها یه پرچین خیلی قشنگ درست کردهن. به علاوه حفاظ خیلی خوبی هم هستن.

دوک: خانم متوجه نیستن. اون‌ها بیش از حد رشد کرده‌ن.

دوناتا: کافی‌یه شاخ و برگ‌های زیادی رو هرس کنی.

دوک: ریشه‌هاشون باید چندین متر تو خاک فرو رفته باشه.

دوناتا: اون‌ها رو قطع کن!

دوک: ریشه‌ها قطع بشن. اما قبلاً این کار شده.

دوناتا: می‌شنوی. صدای پی‌درپی این تُت‌های متوالی رو

می‌شنوی؟ باز هم صداشون می‌آد. نمی‌شنوی؟ دوک نکنه

کر شدی... (ترنم آرام پیانو. دوک پنجره‌های سالن را چهارتاق باز

می‌کند. صدای طرق، طرق شکستن شیشه‌ها. گویی این صداها بر

روی نوار مغناطیسی ضبط شده که هم‌اکنون نوار را روی طرف دیگر

آن گذاشته‌اند، و مداوم تکرار می‌شود. دوناتا گوش‌اش را می‌بندد.)

پنجره‌ها رو ببند! (دوک اطاعت می‌کند. سکوت. سپس صدای

مداوم آبی که قطره قطره می‌چکد. آنان لحظه‌ای به این صدا گوش

می‌دهند.) نمی‌شنوی؟ این باید صدای چکیدن قطره‌های آب

باشه. این کارشون از روی سهل‌انگاری‌یه.

دوک: خانم اجازه بدین جمله‌تون رو اصلاح کنم. در واقع، اون چه

که سهل‌انگاری‌مون به حساب می‌آد.

دوناتا: انتظار داری همچین حرفی رو از زبون من بشنوی؟

دوک: این عین حقیقته. تو این خورنه فقط شما و من هستیم.

دوناتا: پس دربون چی می‌شه؟

دوک: خانم خودتون گذاشتن اون رو بیرون کنم.

دوناتا: من؟

دوک: می‌دونین که دربون زیادی... فاسد شده بود.

دوناتا: نه بابا. فقط یه وقت‌هایی چیزی کش می‌رفت.

دوک: متأسفم. شوهر خانم یه چیزی دستگیرشون شد و خانم هم

به پیروی از عشق و اطاعت از ایشون فرمایشاتی دادن که در

نهایت منجر به اخراج دربون شد. (سکوت.) من کارم فقط

اجرای دستورات محوله‌ست.

دوناتا: در این صورت باغبون مقصر بوده.

دوک: برای چی، خانم؟

دوناتا: نمی‌دونم، باید مراقب همه‌چی می‌بود. مراقب هر چیزی که

بیرون از خونه‌ست. تازه این کار فقط شامل حال قطع کردن

شاخه‌های خشک شده و علف‌های هرز نیست. ما آدم‌های

زیادی دور و برمون نداریم؟ پس بایستی چهارچشمی

مواظب سقف خونه باشیم. امکان داره تو ماه مارس هوا طوفانی بشه و آب و هوای بد یه هوایی غافلگیرمون کنه. برو یه سروگوشی آب بده، انجام ندادن این کار تنبلی به حساب می آید. دوک: خانم به خاطر دارن که در طی طوفان هایی که تو ماه اکتبر می آمد دقیقاً همین حرف ها رو زدن. این شد که باغبون از کار بی کار شد.

دوناتا: باغبون رفت؟... باغبونمون... آخه چطوری می خوای من تموم این اتفاقات رو به خاطر بیارم؟

دوک: برای همینه که این جام. برای این که به خانم برسم، حافظه ی از دست رفته اش رو بهش برگردونم.

دوناتا: یادت رفته که این ما بودیم که حافظه ت رو بهت برگردوندیم. (مکث.) وقتی همه فراموش کرده بودن، این ما بودیم که به یادت بودیم و تو رو این جا آوردیم و یه کاری بهت دادیم. وقتی درباره ی خاطرات تلخ حرف می زنی این قضیه یادت نره.

دوک: فرمایشاتون خیلی به دل می شینه، اما من باید برم به کارهام برسم.

دوناتا: نخیر... وایسا... کجایی؟... دوک...

(دوناتا مضطرب سر تکان می دهد.)

دوک: باید شام رو حاضر کنم. (با خاطری آسوده.)

دوناتا: کجا یاد گرفتی به این خوبی آشپزی کنی؟

دوک: تو مملکت. خانم می گن من یه دهاتی ام. با این حرفشون قصد تعریف و تمجید ندارن. با این حال، به یاری همین قصدشون - خانم من رو به خاطر حرفی که می خوام بزنم و حرف عامیانه ای هم هست عفو می کنن. - من بیشتر به چیزهایی که از اهمیت بیشتری برخوردارن گرایش دارم تا... به فرهنگ مون... همون بهتر که فراموشش کنم.

دوناتا: نکنه منظورت از چیزای مهم تر مثلاً با حرص و ولع خوردنه، نه؟

دوک: حالا که شما دوست دارین، بله باید عرض کنم غذا خوردنه. واقعیت اینکه من به دلیل استعدادها و شگردهای آشپزی معروف شدم، به دلیل بعضی خوراک هایی که خودم اختراع می کنم، به دلیل بعضی سبزی خوردن هایی که به عنوان

چاشنی تو غذا می‌ریزم.

دوناتا: تو می‌تونی جای باغبون رو بگیری.

دوک: بله، می‌تونم. اما حالا کارهای دیگه‌ای دارم.

دوناتا: امروز میلی به شام ندارم. من رو به راست ببر تو جام.

دوک: اول باید مرتبش کنم.

دوناتا: چی؟ واسه‌ی چی مرتب نیست؟

دوک: امروز صبح گرد و خاک روش نشسته بود.

دوناتا: تخت‌خواب عزیزم؟ گرد و خاک؟...

دوک: آره. همین طوره.

دوناتا: تخت‌خواب عزیزم که چهار طرفش رو دیوارهای منبت‌کاری

تزیین کرده‌ن؟

دوک: بله. دقیقاً همون تخت‌خواب.

دوناتا: خود تخت رو از سامری خریدم؟

دوک: کافی‌یه فقط یه کم رخت‌خواب رو تکوند و مرتب کرد.

دوناتا: تخت‌خواب شب عروسیم؟ (دوک مشغول جمع‌آوری

بشقاب‌ها، شستن آن‌ها و کارهای دیگه می‌شود.) باز هم دیشب

نتونستم چشمم رو هم بذارم.

دوک: خانم باید عادت کنه.

دوناتا: می‌دونی چه خیالی می‌کردم؟

دوک: خیال می‌کردین که سقف داره آروم آروم پایین می‌آد و

حالا ست که خفه‌تون کنه؟... (دوک به طرف کمد رفته و گرگ

مرده‌ای را از آن بیرون می‌آورد. سپس آن را تا وسط صحنه به دنبال

خود می‌کشد.) نخیر. این مال پریشبه. دیشب گمون کردم

دمای تخت با دمای هوای بقیه‌ی خونه یکی نیست. (دوک

کارد آشپزخانه‌ای برداشته، شروع به قطعه‌قطعه کردن گرگ می‌کند.)

می‌فهمی چی می‌گم؟ تخت خیلی سردتر یا شاید هم خیلی

گرم‌تر از بیرون بود. نمی‌دونم...

دوک: جای تعجبی هم نداره، آخه یه گرگ تموم روز رو تخت لم

داده بود. اگه خانم خاطرشون باشه پریشب داشتن از سرما

یخ می‌زدن و از من خواستن تخت رو براشون گرم کنم.

همین موقع یه گرگ از راه باغچه اومد تو و من یه‌هو یه

راه‌حلی به ذهنم رسید. صدای زوزه‌هاش رو نشنیدین؟ از

طرفی چون تخت خیلی نزدیک پنجره بود باد توش

می‌پیچید. این شد که جای تخت رو عوض کردم.

دوناتا: (قد راست می‌کند.) تموم این کارها بی‌فایده‌س. هر کاری هم بکنی باز هم خوابم نمی‌برد. قبلاً به کمک الک‌ل مٹ یه فرشته خوابم می‌برد. بهم رحم کن و یه خواب‌آور بهم بده! هر خواب‌آوری باشه فرق نمی‌کنه.

دوک: یه قرص خواب‌آور نه تنها به دردتون نمی‌خوره که حتی باعث می‌شه بدنتون الک‌ل بیشتری بطلبه و چون الک‌ل هم به سهم خودش کفایت نمی‌کنه، باز هم یه قرص خواب‌آور می‌خوانین. خانم با این دور تباهی و فساد، تیشه به ریشه‌ی خودشون می‌زنن. عیاشی و الواطی سرمنشاء امیال و خواسته‌های فاسد خانم‌ان. (دوک دستان‌اش را شسته و خشک می‌کند.)

دوناتا: اشتباه می‌کنی. عیاشی و الواطی خلاصه می‌شه در انجام اون چیزی که ما میلی به انجامشون نداریم. در حالی که من، دوست دارم بنوشم، میل دارم بخوابم.

دوک: خانم می‌دونه که شوهرشون فرمایشات سفت و سختی صادر کرده‌ن، تو فرمایشاتشون هر نوع افراطی غدغنه.

(دوناتا با حرکتی از سر خشم، پوست روباهی را که بر روی شانه‌هایش انداخته بر زمین می‌اندازد.)

دوناتا: اما کنار گذاشتن کامل نوشیدن خودش یه افراطه! (در حین دراز کردن بازوان‌اش، انگشتان‌اش را تکان می‌دهد.) من رو ببر

طرف میز توالت، سریع! من رو ببر جلوی میز توالت!

دوک: (دست از کار می‌کشد.) خانم خوب می‌دونه که...

دوناتا: نخیر. من هیچی نمی‌دونم. راه رو بهم نشون بده! این یه

دستوره. (دوک بازویش را به طرف دوناتا دراز کرده، رایحه‌اش را

استشمام کرده و فرو می‌دهد و به نشانه‌ی احترام کمی سرش را خم

می‌کند. ضربات ناقوس ساعت شش بعد از ظهر را اعلام می‌کند.

اعلام ساعت آنان را برمی‌انگیزد تا قدم‌های پُر شکوه بردارند. گویی

سردسته‌ی ملتزمین عروسی یا سلطنتی‌اند. پایشان به چهار پایه‌ای

می‌خورد. دوناتا به آرامی خود را از بازوی دوک رها کرده و پاشنه‌ها

را به هم زده و سر خم می‌کند. دوناتا روبه‌روی قاب خالی میز

توالت نشسته و ادای حرکات کسی را درمی‌آورد که در شیشه‌ی

عطری را باز می‌کند.) می‌دوننی، به گمونم انجام چنین کاری یه

خیال‌واهی یه و من از عهده‌ش بر نمی‌آم، اما حالا که این‌جا

نشستم می‌بینم که می‌تونم خودم رو آرایش کنم.

دوک: اگه خدمتی از دست من بریاد...

دوناتا: همون جا، پشت سرم بمون و منتظر دستوراتم باش. (دوک سرش را خم می‌کند.) قلم‌ها رو بهم بده. (دوک قلمی خیالی را به طرف وی دراز می‌کند.) ممنون. (دوناتا با مداد برای خود خط ابرو می‌کشد.) بین، بین... خیلی وقته که... بگو بینم کمون ابرو رو خوب کشیده‌م؟

دوک: به نظرم عالی‌یه. (دوک دور می‌شود. دوناتا هم چنان آرایش می‌کند.)

دوناتا: دوک...

دوک: (گیج و سر به هوا) بله؟

دوناتا: (مصمم و بشاش) بگو از چه روژلبی خوشت می‌آد...

دوک: (یکی از دستان‌اش را جلوی چشمان‌اش می‌گیرد.) از این جا خوب تشخیص نمی‌دم.

دوناتا: (عصبی) همین طوری بگو، همین طوری...

(دوک دست‌اش را از جلوی چشمان‌اش برمی‌دارد و آرام به دوناتا نزدیک می‌شود.)

دوک: (با صدایی خسته) قرمز.

دوناتا: بیا، پشت و بازو هام رو بمال.

دوک: فرمایشات خانم مایه‌ی افتخار بنده‌س.

(آرام شانه‌های زن را می‌مالد.)

دوناتا: دوک، به زودی دوباره از این پله‌کان بزرگ پایین می‌رم.

(دوناتا در حالی که ادای آن چه را که می‌گوید درمی‌آورد، قد راست می‌کند.) دستم را زیر چین‌های دامنم پنهون می‌کنم و بدون

این که دیده بشه یواشکی تکون می‌دم. این کار باعث می‌شه

زیردامنی هام تکون بخورن. چهره‌م پشت حرکت مداوم بادبزنی

هی پنهون و آشکار می‌شه. پله‌کان غرق شکوه و عظمت می‌شه

و ما زن‌ها هم قواعدمون رو باز هم تو چنگ می‌گیریم:

خودمون رو عرضه می‌کنیم، تا به رقتش هر تقاضایی رو رد

کنیم، چشم‌هامون رو خمار می‌کنیم تا دیگرون رو تو

خماری ببریم... زیردامنی‌های وال و نیم‌تاج‌ها، دستکش‌ها و

پرها، صندل‌ها و شل‌های قاقم، زیردامن‌های چین‌واچین،

سنگین و آراسته به پارچه‌های دانتل و روبان‌ها. مرسیقی

دلچسب... زوج‌های رقصنده روی پیست شطرنجی شکل با

هم می‌رقصن. همه خیلی سریع دور خودشون می‌چرخن.

اما وقتی من بالای پله‌ها ظاهر می‌شم، همه از رقصیدن

دست می‌کشن. (مکت.) دوک اون‌ها من رو می‌بینن. (مکت.) من رو می‌بینن. (دوناتا دست‌اش را به سوی دوک دراز می‌کند تا وی آن را در دست بگیرد. دوناتا به هنگام صحبت هم چنان دست‌اش را دراز کرده، دوک خم شده و دستی را که به سویش دراز شده، می‌بوسد. دست دوناتا در اثر حرکت از زیر لیان دوک می‌گریزد. بدین ترتیب تمثیل زیبای جنگ و رهایی به نمایش درمی‌آید. صدای والس وینی به گوش می‌رسد. دوک کمر دوناتا را در دست گرفته و آن دو با هم می‌رقصند.) من رو تحسین می‌کنن. اون قدر خوشگلم که همه می‌ایستن تا نگاه کنن. امیدوار، درمانده. حضورم به قدری پرشکوه که بعضی‌ها برق عظمت رو تو چشم‌هام می‌بینن. ورودم به قدری غیرمترقبه‌س که بعضی‌ها می‌گن یادمون می‌آد که حضورش رو اعلام کردن. حضورم اون قدر به یادموندنی‌یه که بعضی‌ها تصدیق می‌کنن که من جاودانم. (می‌رقصند.) من به میون تملقات، هیاهوی طبل و طاق‌های نصرت پا می‌ذارم. پا تو یه سرزمین بیگانه می‌ذارم تا اون رو مال خودم کنم. و اشک چشم دشمن‌ها رو از ریشه خشک کنم. من تو این روز استثنایی حافظه و حس پیش از وقوع همه می‌شم. (آهنگ والس در سر و صدای مداوم و مبهمی حل می‌شود.) دستت رو بده به من. امشب تو هم سرورمی و هم برده‌م. اسمت رو تو دفتر یادداشت‌م بارها و بارها علامت می‌زنم. همه‌ی والس‌ها رو با تو می‌رقصم. (جیغ بچه‌گرگی زخمی به گوش می‌رسد. پای دوناتا و دوک به صدلی، چارپایه‌ها و عصاهایی که بر زمین افتاده گیر کرده و سرانجام دمر در حالی که یکدیگر را بغل کرده‌اند بر زمین می‌غلتنند. دوک آه‌وناله‌کنان دوناتا را در بغل می‌گیرد. دوناتا خود را رها ساخته، غلتی زده و بی‌حرکت در تاریکی فزاینده‌ی سالن که با نفیری غم‌انگیز اعلام می‌شود رو به سقف دراز می‌کشد. صدای سوت ممتد کشتی، سکوتی طولانی و غم‌آور. دوناتا نفس نفس می‌زند. دوک سرفه می‌کند.) این موقع از سال مٹ موقعی که تغییر فصلی در راهه یا تغییر و تحولاتی تو کشور اتفاق می‌افته، هم باشکوه و هم عصبی‌کننده‌ست. قصر به شکل یه آبشار فلزی درمی‌آد. امروز برام تداعی‌کننده‌ی سکون و نظمیه که در عین حال که بیش از حد منطقی‌یه تا حس تحسین رو تحریک کنه، بیش از حد عاقلانه‌ست که بخواد آدم رو متقاعد کنه.

دوک: خانم می دونه که دستور شون نشونه‌ی افتخاره.
دوناتا: تنها چیزی که خانم می دونه اینه که اون شب همه تحسینش می کردن.

(دوک زانو زده و گرد و خاک لباسش را می تکاند.)

دوک: یه زن‌هایی تو جمع و یه زن‌هایی هم تو خفا تحسین می شن.
دوناتا: من زنی‌ام که هم تو جمع و هم تو خفا تحسین می شه. این کار زیاده‌روی منه. خُب دیگه یاشو و زخت خوابم رو آماده کن.
(دوک آرام برمی خیزد.)

دوک: به خودم اجازه می دم اضافه کنم که سزای این کار تنبیهه. اگه تو شرایطی غیر از حالا بودیم خانم در یه موقعیت تراژیک باشکوهی گرفتار می شدن اما در موقعیت فعلی تنها چیزی که براش باقی مونده یه دل بستگی نوستالوژیکه.

دوناتا: نخیر دوک. فقط به وسیله‌ی آرامش و راحتی یه که من به قصدی که دارم دست پیدا می کنم. و این ناچیزه. چون امشب احساس ناراحتی می کنم اینه که باهمه‌ی مردهایی که تو مجلس باله‌ن می رقصم. این تجمل رو به خودم تقدیم می کنم که این وسط فقط یکی رو برای رقص انتخاب کنم. اولین نفری که از راه می رسه، همین طوری انتخاب می شه. چون که در واقع خیلی شبیه همون شخصی یه که دنبالش می گشتم. من مکر و حيله، خیالات و نازک‌طبعی رو کنار گذاشتم. فکر می کنم میل و خواست آدم، سرنوشتش رو رقم می زنه. حوادث من رو به تمسخر گرفته‌ن و بهم نشون داده‌ن که وقتی سرنوشت با میل قاطی بشه، بهای میل و لذت حماقت و دیوونگی یه. و خود حماقت سرنوشتی یه که سرانجامی ندارد.

دوک: نه. می دونی که نمی تونم. من خیلی سعی کردم، خیلی....

دوک: کاش از اون چه که اتفاق افتاده بود درس عبرت می گرفتیم و از تکرار دوباره‌ی اون اجتناب کنیم.

(دوناتا ناگهان برخاسته و بازویش را به سوی دوک دراز می کند.)

دوناتا: بهت گفتم که نمی تونم! تنها چیزی که به خاطر می آد قصر، نور، موسیقی، خودم، جوونیم، زیباییم، پیرهنم و... امنیتمه که تو هم قاطی می شن.

دوک: خانم با استفاده از این فکرها دست و دل بازی به خرج می دن.
دوناتا: همون قدر که من دست و دل بازم عوضش تو خسیسی. من نمی تونم صبح بدون نداشتن هیچ انگیزه‌ای از جام بلند شم.

دوک: خانم مست خاطرات ناتموم شده. باید به لحظه‌ای استراحت کنین و بخوابین.

دوناتا: که چی بشه؟ من قبلاً خوابم رو کرده‌م.

دوک: برین تو تخت، زمین سرده!

دوناتا: شب هم که تمر می نداره، و جلوی یادآوری خاطرات رو هم که نمی شه گرفت. تو هم با این کنجکاوی پیش پا افتاده ت قوزبالا قوز شده‌ی.

دوک: من از دنبال کردن اون چیزی که تو قصه تون در پی اش بودین، چشم پوشیدم.

دوناتا: آره. به خاطر این که می خوام ازت بخوام تو قصه رو تعریف کنی.

دوک: به جای این پرت و پلا گویی های مشکوک بهتره به فکر روماتیسم تون باشین.

دوناتا: حق با توه. برای پیری همدم خوبی هستی.

(وی به کمک مستخدم از جا برمی خیزد.)

دوک: برای به استقبال پیری رفتن بهتره آدم نه خیلی بدبین باشه و نه خیلی عجول!

دوناتا: به نظرت من هنوز هم چنگی به دل می زنم؟

دوک: من قبلاً شما رو... نمی شناختم. پس نمی تونم با حالاتون مقایسه ش کنم.

دوناتا: بوی خوبی نمی دم؟ صدام به دل نمی شینه؟ کمکم کن برم

رو صندلی گهواره ای بشینم. (دوک اطاعت می کند.) حالا برو

گویلنم رو پیدا کن. شب رو با کار کردن سر می کنم. دست هام

از تو برام همدم های بهتری هستن. موقع کار کردن فکر

می کنم. حداقل اجازه ی این کار رو که بهم می دی، نه؟...

می تونم به یه لیوان مشروب فکر کنم. خیال کنم مست و

پاتیلیم. خیال کنم آزادم. (خود را بر روی صندلی گهواره ای رها

کرده و چشمان اش را می بندد.)

دوک: خانم به خیالش فکر کرده. در واقع یکی دیگه به جای خانم فکرهای لازم رو کرده.

دوناتا: من حرف می زنم.

دوک: به جای خانم حرف ها زده شده.

دوناتا: این چرت و پرت ها چیه سرهم بندی می کنی؟

دوک: همین طوری. خیال کردم.

دوناتا: تو، کارت شده خیال کردن! دستوری رو که بهت دادم انجام بده! برو گوبلنم رو پیدا کن. باید قبل از برگشتن شوهرم تمومش کنم. (دوک به جستجو می پردازد). ها، ها، می تونم با خیال راحت برم تو فکر و خیال کنم تو رفتی... می تونم تو مزارع اطراف برای خودم ول بگردم... تو بهار که به پیشواز فصل جدید می ریم... تو می ری و نور به جاش می آد...

دوک: خانم بدجووری دچار خلاء روحی شدن.

دوناتا: آروم. به این قضیه فکر می کنم چون حالا بیکارم. با اومدن تو نور محو می شه... آخه دیو، چرا این جا این قدر تاریکه؟ بازی بسه. بهت دستور می دم که چراغ رو روشن کنی! (دوک گوبلن را پیدا می کند).

دوک: فراموش کردین که برق قطع شه!

(گوبلن را به دوناتا می دهد. او شروع به بافتن می کند).

دوناتا: حُب؟ چطور می تونیم بفهمیم چرا این کار رو کردن؟

دوک: دلیلش خیلی ساده ست. پرداختن قبض برق. کارمند اداری برق امروز برگه ی اختاریه رو برام آورد.

دوناتا: چی؟ باهات حرف زد؟

دوک: نخیر. فقط یه یادداشت از زیر در انداخت تو.

دوناتا: این همون نامه ای نیست که تو منتظرش بودی؟

دوک: خانم خیال می کنن که من منتظر نامه ام. چنین چیزی یه خیاله و واقعیت نداره.

دوناتا: حُب پس معنی این پاکت هایی که هر روز ساعت پنج بعد از ظهر از زیر در میندازن تو، چیه؟ خیال کردی من نمی فهمم؟

دوک: این ها همه یه مشت اختارن. می خوان آب رو هم قطع کن. شیرفروش اطلاع داده که دیگه بطری شیر جلوی در نمی ذاره. قصاب می خواد پولش پرداخت بشه.

دوناتا: برای چی؟ شوهرم برامون خرجی نداشته؟

دوک: شوهرتون تو کازینو دیوویله^۱. بدون دلیل که این کار رو نکردن!

دوناتا: برای شام چی بهم می دی، بخورم؟

دوک: بهتره ندونین شام چیه و یه راز بمونه.

دوناتا: چرا باهامون مٹ آدم‌های تبه‌کار رفتار می‌کنن؟ چرا بهمون اعتماد ندارن؟ همه می‌دونن که شوهرم یه آدم شریفه که تموم زندگی‌ش کار کرده تا ما هیچ کم و کسری نداشته باشیم. ما همیشه پیش‌پیش حساب‌مون رو پرداخت کرده‌یم... (مکث)... و حالا چند روز تأخیر کافی‌یه تا باهامون مٹ...

دوک: تبه‌کارها، بله، خانم همین کلمه رو به کار بردن.

دوناتا: تو هم هیچی نگفتی؟ تو براشون توضیح ندادی که شوهرم یکشنبه برمی‌گرده و بلافاصله صورت حساب‌هاشون رو پرداخت می‌کنه؟ منتظر چی هستی؟ این که من جواهراتم رو گرو بذارم؟ نمی‌تونن اون‌ها رو سر جاشون بشونن؟ آخه بردنت این جا به چه دردی می‌خوره؟ (مکث). واقعاً که! بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تو این جا نیستی و من دارم با دیوار حرف می‌زنم...

(صدای هفت ضربه‌ی غم‌انگیز ساعت به گوش می‌رسد.)

دوک: خانم ساعت هفت‌ه.

دوناتا: وقت نوشیدنی‌یه.

دوک: شوهرتون بین ساعت شش تا هشت رو تعیین کرده بودن و من تو این ساعت حق داشتم یه استراحتی بکنم و حالا یه ساعت از وقت استراحتم رو از دست دادم.

دوناتا: بهت می‌گم حالا وقت نوشیدن یه گیل‌اسه! خوشمزگی دیگه بسه.

دوک: خوب می‌دونین که تو خونه الکلی نداریم.

دوناتا: حُب، درباره‌ی شرابی که یه گوشه قایم کرده‌ی چی می‌گی؟ ها! (سکوت). بدبخت خسیس!

دوک: خانم حرف آخرشون رو زدن! (دوک عصای سفیدش را از زمین برمی‌دارد، کلاه گرد لبه‌داری را در دست گرفته و به طرف پنجره‌ای که در جلوی صحنه تعبیه شده، می‌رود.) شب خوش!

(خود را آماده می‌کند تا مستقیماً به طرف جمعیت رفته، و خارج شود. دوناتا نیز عصایش را در دست گرفته، تضرع‌آمیز، با بازویی دراز شده برمی‌خیزد.)

دوناتا: دوک، دوک، نه، نرو. (مکث). گوش کن. حتی اگه یه ساعت هم وقت آزاد داشته باشی، ظرف این یه ساعت چکار می‌خوای بکنی؟ ما می‌تونیم با هم یه لیوان کوچولو بنوشیم، مگه غیر از اینه؟ خیال کن من یه دوست یا یه

غریبه‌م. اصلاً اهمیتی ندارد. (بالای سر دوک رسیده، لحظه‌ای شک می‌کند.) حالا تو، تو ساعت استراحت هستی. (محبوبانه، قصد دارد دست مستخدم را لمس کند.) شوهرم نمی‌تونه بهت بگه جلوی... (دستش را بر روی شانه‌ی دوک می‌گذارد.) تو روزنامه نوشته بودن: «از آدمی که تشنه‌س به گیلان رو دریغ نکن.» (دوک سرسگین دور می‌شود. دست دوناتا در هوا می‌ماند.) دوک... این کار رو می‌کنی؟

دوک: خانم تو زندگیش زیادی خوش‌گذرونی کرده. حالا برای احترام به خود و دیگران هم که شده باید خویشان‌داری رو تجربه کنه. (دوناتا دست‌اش را پایین می‌اندازد.)

دوناتا: حُب چیزی بهم نده! اما وجدانت تو رو از این بابت سرزنش خواهد کرد. (مکث.) فقط این جا بمون. (دستان‌اش را دراز می‌کند، بعد آن‌ها را می‌اندازد.) به علاوه این وقت روز کجا می‌خواهی بری؟ (دوک کلاه‌اش را بر سر می‌گذارد.)

دوک: یادتون باشه که بیرون از این چهاردیواری به زندگی دیگه‌ای هم هست!

دوناتا: می‌خواهی بگی، می‌ری که جلوی در خروجی به مغازه منتظر به دخترک کارگر خیاط بشی؟ می‌خواهی بهریش سینما؟ و بعد هم باهاش بری؟
خانم...

(دوناتا با خشونت بازویش را می‌چسبد.)

دوناتا: پست فطرت، تازگی چه فیلم‌هایی دیده‌ی؟ متأسفانه این وقت روز موزه‌ها بسته‌ن. اما خیلی چیزهای دیگه برای دیدن هست، می‌تونی جلوی به کافه که صندلی‌هاش رو تو پیاده‌رو چیده، بشینی و رفت و آمد جوون‌ها رو با چشم‌های حریص‌ات نگاه کنی، غیر از اینه؟... عین وقت‌هایی که من و شوهرم رو که داریم با هم عشق‌بازی می‌کنیم، با ولع نگاه می‌کنی. (دوک بازویش را آزاد می‌کند.) فرقی اینه که وقتی تو با یکی می‌ری هیچ کس نمی‌بینه. قوای تو به تحلیل می‌بری، خودت رو نابود می‌کنی و از بین می‌بری اون هم با به غریبه تو یکی از اطاق‌های خونه‌های مون‌پارناس. نمی‌تونی زیرش بزنی، بودن با زنی که وجودش برات علی‌التوئه‌ست، و برای این که دوست داشته باشه باید بهش پول بدی.

دوک: من برای امرار معاشم کار می‌کنم.

دوناتا: ببینم بی‌عُرضه، تا حالا شده یه زن رو از راه به در کنی، شده تا حالا مث کم‌دی‌های قدیمی از حمله‌ی شوهر عصبانی که سر بزنگاه از راه رسیده بترسی؟ ها!

دوک: من انتظار پاداشی ندارم.

دوناتا: تا حالا برای یه بار هم شده کسی تو رو به خاطر این پوزدی خوشگلت دوست داشته باشه؟ تو رو با این بوی غذایی که می‌دی، با وجود عرق‌هایی که به خاطر این کار پستت که همیشه‌ی خدا وقت خدمت کردن به دیگری از سر و روت می‌چکه، دوست داشته باشه؟

دوک: ای کاش می‌تونستم خودم رو سه تیکه کنم تا اون طوری که شایسته و بایست‌ی خانمه بهش خدمت کنم.

دوناتا: همون طوری که به دخترک کارگر خیاطی خدمت می‌کنی؟ همونی که باهاش می‌ری؟

دوک: اسمش مادموازل ماریناست.

دوناتا: اسمش برام مهم نیست. چیزی که مهمه اینه که بدونم آیا تو ثرو و خشکش می‌کنی؟ آیا به همون خوبی که از من مراقبت می‌کنی... از اون هم می‌کنی، اون هم با همون توجه و دقت؟
دوک: مادموازل مارینا می‌تونه یکه و تنها گلیم‌اش رو از آب بیرون بکشه.

دوناتا: اما من نه، ها؟ من بدون تو یه قدم هم نمی‌تونم بردارم؟

دوک: این فایده‌ی متقابله. خانم به من محتاج‌ان و من هم به خانم.

دوناتا: ای متملق چاپلوس! تو به پنجاه فرانک در ماه احتیاج داری، به غذا و یه سرپناه...

دوک: خانم حق‌ندارن ارج و قرب یه کارشرافتمندانه رو بی‌اعتبارکنن. وانگهی به میون کشیدن سلسله مراتب خودش یه گوش‌مالی جانانه‌ست.

دوناتا: سلسله مراتب؟

دوک: دیگه رشته‌ی همبستگی و یک‌دلی پاره شده.

دوناتا: تویی که این رشته رو پاره کردی. این تویی که زیر تموم حرف‌هایی که می‌گی، می‌زنی. کی از کار حرف زد؟ تو یه آدم منفعلی. تازه این جا نیومدی که کار شق‌القمری انجام بدی بلکه فقط اومدی که خدمت کنی. همیشه سفت سیاهه. تو هیچ وقت برای هیچی جواب آره نمی‌دی بلکه همیشه‌ی

خدا جوابت نه ست. نه، نه...

دوک: خانم اشتباه می‌کنی و می‌ضد و نقیض می‌گویی. پایه‌ی همه چیز تو دنیا بر تأیید و تأکید گذاشته شده. اگر کلمه‌ی «نه» به زبون می‌آید در تکذیب گفته‌ی شما نیست بلکه در مقابل تلاش شماست که می‌خواهین شخصیت من رو انکار کنین.

دوناتا: من شخصیت تو رو انکار نمی‌کنم و می‌فهمم چی می‌گی.

دوک: ترجیح می‌دم گمون کنم که انبانی از صفت‌های ملال‌آوری‌ام که خانم بهم نسبت می‌دن.

دوناتا: بی‌حال. بی‌رنگ. گمون نکن به خیال خودت به پادام تموم عیاری. مطمئنم حتی وقتی هم که پیش مادموازل مارینایی به این فکری که دستورات ما رو به جا بیاری، که حتی گذشت، گناهت و بی‌ادبیت اینه که لذت‌های ما رو به زبون بیاری... تو ذاتاً نوکر صفتی.

دوک: فکر می‌کنم که بالاخره به روزی شما و شوهرتون من رو بشناسین.

دوناتا: تو رو بشناسیم؟ شیطان درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی؟

دوک: درباره‌ی شیطونی که اسمش شباهته، خانم!

دوناتا: چطور جرأت می‌کنی ما رو با خودت مقایسه کنی؟ ما اصلاً

شباهتی به هم نداریم، بلکه نیازه که ما رو به هم و در این جا محبوس کرده. اما همین هم باعث نمی‌شه ما با هم در یه سطح باشیم. برده، اصلاً همچین چیزی رو به ذهنت راه نده! (دوناتا به طرف دوک یورش می‌برد و زاکت‌اش را از تن به درمی‌آورد. مرد در زیر آن چیزی بر تن ندارد مگر زیرجامه و زیرپیرهنی همانند یک دلقک.) تو این جایی تا نقش انفعالی معینی رو که هر مستخدم دیگه‌ای هم می‌تونست به جا بیاره، انجام بدی. خُب دیگه بهت امر می‌کنم برام نوشیدنی بریزی.

دوک: من این جام تا ندارم خانم بنوشن.

دوناتا: من این جام تا ندارم... «احمق. خانم هیچ وقت ننوشیده بلکه

مست کرده. خانم عاشق نوشیدنه، عاشق اینه که نشئه و سیاه‌مست بشه، مست و خراب. خانم عاشقی می‌گساری‌یه!

دوک: من انتظار پاداشی ندارم.

دوناتا: ریاکار. خودت رو چرانمی‌گی وقتی به گوشه مست و پاتیل

می‌شی. یه شراب‌خور شرمنده، بی‌مقدار، عیاش، آروم و گوشه‌گیر...

دوک: من برای امرار معاشم کار می‌کنم.
 دوناتا: تو حرفم ندو، بی‌سروپا. ما تو رو از تو جوی آب بیرون کشیدیم. تو رو وقتی که رو زمین خوابیده بودی و داشتی از گشنگی می‌مردی، پیدا کردیم. اون هم وسط دو تا ماشین که کسی هم نمی‌دونه چه معجزه‌ای شده بود که از روت رد نشده بودن. با روزنامه‌ها، رو زمین یه رخت‌خواب برای خودت درست کرده بودی. هیچ کس به خودش این زحمت رو نمی‌داد که سر برگردونه و نگاهت کنه. وانگهی بهمون گفته بودن تو مُردی. اما شوهرم تصمیم گرفته بود تو رو پیدا کنه، اون می‌گفت تو همون مستخدم ایده‌آلی هستی که اون همیشه آرزوش رو داشته، یه پارچه جواهر، یه موجود خارق‌العاده، چه می‌دونم، من که نمی‌شناختمت و هر چی رو که شوهرم می‌گفت باور می‌کردم. اون تو رو این جا آورد. تو یه ولگرد زشت و وحشتناک بودی که کفشی به پا نداشت و یه بالاپوش کهنه و پاره‌پوره تنت بود. زیر بغل‌هات هم پر از شپش بود. (مکث.) و سیاه. خدای من همیشه سیاه!

دوک: من سعی می‌کنم قدردانی و حق‌شناسی‌م رو نسبت به خانم و آقا ثابت کنم. من با حق‌شناسی بهشون خدمت می‌کنم.
 دوناتا: می‌تونی غروب آفتاب رو از بالای برج ایفل نظاره کنی یا شاهد نمایش صدا و نور باشی. دوک، تو دنیا چیزهای خوب زیادی هستن که ارزش به خود زحمت دادن و دیدن دارن. چیزهایی که با دیدن‌شون چشم‌هات از حدقه می‌زنن بیرون. برو، برگرد تو خیابون، برگرد همون جایی که از توش درت آوردیم. من رو ول کن. برو ول بگرد. برو و دید بز، و وقتی که تو داری برای خودت ول می‌گرددی نامه می‌آد و من درش رو باز می‌کنم، می‌خونمش و هیچی درباره‌ی اون بهت نمی‌گم. تو به محتواش پی نمی‌بری و تنها فرصتی رو که نصیبت شده از دست می‌دی. (سکوت.) دوک در حالی که پایش را بر زمین می‌کشد، جابه‌جا می‌شود. دوناتا از جا می‌پرد.) حُب، منتظر چی هستی؟ برو تو خیابون. برو نگاه کن و بعدش بیا و بهم بگو دنیا چه جوریه. چشم‌هام دروغ نمی‌گن.

دوک: خانم اشتباه و حشتناکی مرتکب می‌شن. چشم‌ها هیچ وقت خدا دست از دروغ گفتن برنمی‌دارن. (تاریکی یک باره و کامل. جیغ خفگی دوناتا. صدای دوک هم‌چنان به گوش می‌رسد.)

پیش تر گفتم هر نگاه یه تهدید به حساب می‌آد... هر نگاه ذاتاً یه دشمن واقعی یه. چشم‌ها می‌خوان چیزهایی رو که دیدن غصب کنن، اما این کار در واقع باعث می‌شه که اون‌ها رو درسته قورت بدن. از چشم‌هامون می‌شه غمنامه‌مون رو خوند. خانم، هر نگاه مانع از اون می‌شه که چیزهایی رو که دیدیم تجزیه و تحلیل کنیم و در نهایت غلام حلقه به گوش این تصاویر می‌شیم. تصاویری که شعور ما رو به تاراج می‌برن و نمی‌دارن ذهنیتی رو که داشتیم حفظ کنیم. نگاه کردن خیلی خطرناکه، خانم! خطرناک! هیچ نگاهی بی‌عقوبت نمی‌مونه، دیدن هر چیزی باعث می‌شه بخشی از ذهنیتی رو که داشتیم از دست بدیم. و تراکم این تصاویر پی‌درپی دیده شده باعث می‌شه، چشم‌ها از شدت شون آتیش بگیرن و یه روز ناگافل چشم باز می‌کنیم، می‌بینیم چیزی نمی‌بینیم. اون هم در حالی که چیزی رو ندیدیم و در عین حال همه چیز رو دیدیم.

(نور به آرامی بازمی‌گردد. دوناتا وسط اتاق چمباتمه زده است. دوک ناپدید شده است. دوناتا آرام سرش را به اطراف می‌چرخاند.)

دوناتا: به چی داری گوش می‌دی؟ (مکث.) دوک! (مکث.) جواب بده! (مکث.) دوک! (مکث.) کجایی؟ دوک! تنهایی ننوش. من رو خوار و خفیف نکن. نرو تو باغ. دور از چشم من حق لذت بردن از بهار رو نداری! (مکث.) دوک، این نامه رو برام بخون. (مکث. صدای دوک از انتهای صحنه به گوش می‌رسد.)

دوک: خانم اشتباه می‌کنن. دشت پوشیده از برفه و درخت خشک شده. هیچ نامه‌ای هم در کار نیست.

دوناتا: از اون جا بیا بیرون. می‌دونی که من از انعکاس صدا خوشم نمی‌آد. (دوک آرام از انتهای صحنه ظاهر می‌شود.)

دوک: اجازه بدین بگم که این هم یکی دیگه از مکرهای خانمه تا به این وسیله مطمئن بشه من این جام. خودتون هم خوب می‌دونین که تو این ساعت من حق دارم هر کاری که میل دارم بکنم. (به دوناتا نزدیک می‌شود.)

دوناتا: دیگه نمی‌تونم. استخون‌هام درد می‌کنن. واسه‌ی چی به خواب‌ها ت فکر می‌کنی؟

دوک: چون همیشه شکل واقعیت به خودشون می‌گیرن.

دوناتا: آره. از بدبختی ما همه شون تعبیر می شن. (دوک به دوناتا کمک می کند تا برخیزد.) کمکم کن برم رو صندلی گهواره ای بشینم... باید کارم رو ادامه بدم... آگه وقتی شوهرم برمی گرده، ببینه که کار تموم نشده عصبانی می شه... (می نشیند و به دور و برش دست می مالد.) گوبلنم رو پیدا کن... سریع... اطاعت کن... دیگه وقتی برای تلف کردن نمونده... (در حینی که دوناتا آرامش اش را بازمی یابد، دوک به گشتن در اتاق مشغول می شود. غرغرکنان.) می تونم برم تو خیال و به الکل، بهار و تو فکر کنم. هرچند که هیچ کدوم از این سه تا وجود نداره... (دوک در حالی که پاشندی کفش هایش را به صدا درمی آورد با قدمی محکم و استوار به جلوی دوناتا می رسد. دوک با لحنی به دور از ادب یکباره در حرف وی می دود و در گوشی با وی صحبت می کند.)

دوک: خانم و آقا به من حقوق می دن و من انجام وظیفه می کنم. خانم و آقا حق ندارن من رو به خاطر رفتارم تنبیه کنن. وقت و تقوam ارزونی شون. اما این کشوی کوچیک مال منه! کشو مال منه!

دوناتا: صدات رو خوب می شنوم. نفس بدبوت رو ازم دور کن. دوک: اولین بار نیست که همچین اتفاقی می افته.

دوناتا: برای یه وکیل یه شکایت نامه بنویس. (به اطرافش دست می مالد.) فکر کردی به همین راحتی می تونی ما رو گول بزنی. چطور می ثابت می کنی که یه دزد وارد خونه نشده، اون هم وقتی که من و تو...؟

دوک: به همین دلیل در رو قفل می کنم. غیرممکنه بشه قفل رو بی سر و صدا شکست.

دوناتا: دزدها تو تاریکی شب یا وقتی که کسی خونه نبوده این کار رو کردن. (با پشت دست زهر خنده اش را پنهان می کند. سپس، با صدایی جدی.) گوبلنم رو پیدا کردی؟ داری چکار می کنی؟ نوکر! اطاعت کن! (دوک برای پیدا کردن گوبلن خم می شود.)

دوک: جلوتون زانو می زنم، اما اجازه نمی دم... دوناتا: (خشمگین) اوه! مژ موش فاضلاب می مونی. خیال کردی برام جالبه سرم رو تو کثافت هایی که تو مخفی گاه های تنگ و تاریکت قایم کردی، بکشم؟

دوک: حرف دهنه تون رو بفهمین. موضوع سر برش های نونه که روشن گوشت و خاویار مالیده. با یه بطری شراب

ریشبورگ^۱! تموم اون چیزهایی که شما براشون ارزشی قائل نیستین، اما برای من...

دوناتا: گداگشنه. چقدر ناخن خشکی! حقه ازت دزدی کنن. چیزی که تو بهش می گی نون، چند تیکه نون بیاته که مٹ چرم سفت شده و شرابت بوی شیر ترشیده و تار عنکبوت می ده...
دوک: (با حالتی موقر و سنگین قد راست می کند.) اه! از قرار معلوم خانم ناخنکی هم زده ن...

دوناتا: عمدی نبوده. گاهی اشتباهاً گمون می کنم بوفه این گوشه س. خُب دیگه بسه. نمی توئم تموم شب خودم رو به مسائل پیش پا افتاده و بی ارزش تو مشغول کنم.

دوک: (خشمگین سرش را پایین می اندازد.) اگه یه بار دیگه چنین اتفاقی بیفته من استعفانامه رو جلوتون می ذارم. قسم می خورم. این نون های به قول شما بیات شده و این شراب مال خود خودمه. و استفاده ی خانم از اون ها، اون هم بدون اجازه ی من واقعاً دلخورم می کنه.

دوناتا: خيله خُب، خيله خُب، باشه. حالا برو، دور شو، برو یه گوشه. من تو رو به کسالت و ناامیدی محکوم می کنم. از من دور شو.

دوک: هنوز تموم نشده. آقا وقتی برمی گردن، می خوان بدونن آیا نون و شرابشون دست نخورده مونده یا نه؟ آخه اون ها رو دست من سپرده بود.

دوناتا: در این صورت فقط یه راه حل باقی می مونه... از فردا... نه، چرا وقت رو از دست بدیم... از همین امشب... نه همین حالا، بی اون که خیلی دیر بشه... تو این دسته از روزنامه های باطله رو بردار... اون ها رو ببر وسط اتاق. (مکث.) نمی توئی ادعا کنی که من دست و دل باز نیستم. (مکث.) من اربابم، و با این وجود نصف اتاق رو به تو می دم. تو یه طرف روزنامه ها و من طرف دیگه ی اون ها. هر کاری که می خوای با این قسمت از خونه که مال توئه بکن. از لاقیدی ام استفاده کن. نامه ها تو دریافت کن. و اگه دوس داری، مادموازل مارینات رو دعوت کن و رو زمین با هم غلت بزنین. (مکث.) این حرف رو در کمال آرامش و دور از هر عصبانیتی بهت

می گم. برو.

دوک: شوهرتون عصبانی می شه. می دونین آگهی ها براساس یه نظم خاصی مرتب شدن. برای این که ما رو با معلوماتش خفه کنه دم به ساعت بهشون رجوع می کنه.

دوناتا: از کی این تریس یک باره از اوراق بهادار به وجود اومد؟
دوک: اگه روزنامه ها و مجله ها رو جابه جا کنم عصبانی می شه.

دوناتا: کی جنگ تموم شد؟ کی شاه رو تیرباران کردن؟
دوک: همه چی رو قاطی می کنه. می زنه به سیم آخر و تموم کاسه،

کوزه ها رو سر من می شکنه... من... خانم، شوهرتون هر دوی ما رو مقصر می دونه...

دوناتا: باید عدالت در مورد گناه کارها به اجرا دربیاد.
دوک: من از انجام دستوراتون سرپیچی می کنم.

دوناتا: خيله حُب. خودم مسئولیت رو قبول می کنم.
دوک: حرف هاتون به تنهایی برام کافی نیست.

دوناتا: پررو. می خوای یه اقراری به برات امضاء کنم؟
دوک: باید همه چی توش معلوم باشه.

دوناتا: خیال می کنی جلوی شوهرم من تموم تقصیرها رو میندازم گردن تو؟

دوک: بهتره جوانب احتیاط رو رعایت کرد.

(دوناتا برمی خیزد و در حین صحبت بر سینه ی دوک مشت می کوبد و وی را به طرف کمد بزرگ هل می دهد.)

دوناتا: چطوری می خوای ثابت کنی که از اعتراف نامه م مٹ یه چک سفید استفاده نمی کنی تا به این وسیله تموم تقصیرات رو جلوی شوهرم یه جوری توجیه کنی؟ «دوک! چرا مواظب باغ نبودی؟» «آقا، خانم نمی خواست تنهاشون بذارم. این هم دلیلی که باهاش می توئم حرفم رو اثبات کنم.» «دوک، تو با مادموازل مارینا بودی؟» «آقا، خانم اجازه ی این کار رو بهم دادن، ایناها، این هم برای اثبات ادعای.» (دوک روباه دوناتا را از روی زمین برمی دارد. یک روباه کامل با پوست. وی آن را بر روی بازوی دوناتا می اندازد. دوناتا هم آن را چنان که گویی زنده است در دست می گیرد. حرکات دوک و دوناتا موجب به حرکت درآمدن روباه می شود، حرکتی که در حینی که دوناتا به روباه ضربه می زند، ادامه می یابد. دوک را می زند و به طرف کمد هل می دهد. دوک به عقب رو به جمعیت می چرخد و خود را دور

می‌کند تا جایی که در نزدیک روزنامه‌های چیده شده چمباتمه زده و با صدایی خفه به خود می‌پیچد. «آقا، چون از خانم اطاعت کردم، خودم رو مقصر می‌دونم.» «آقا، خانم من رو مجبور کردن براشون نوشیدنی بریزم. خانم مست و پاتیل شدن، خانم... شدن و من رو بردن تو... خانم مٹ نفس مار سرد و یخ بود. خانم همون اندازه باروره که یه باتلاق می‌تونه باشه. خانم، خانم، خانم مقصره، این هم مدرک، امضاشونه: خانم مسئولیت رو به عهده می‌گیره...» هاها! (دوناتا پوست روباه را با فشار درون کمد چپانده و با تمام توان در جالباسی را فشار داده و آن را قفل می‌کند. همچون موشی که بوی پنی‌ر به مشام‌اش خورده به طرف کمد می‌دود. کشویی را باز می‌کند و با بخلی شهوانی برش‌های کوچک نان و یک بطری شراب و بسته‌ای سوهان را بیرون می‌کشد. سپس بسته‌ی سوهان را در دست می‌فشارد و برای آن که بهتر خش‌خش کاغذ سلیفون بسته را بشنود آن را به گوش نزدیک می‌کند...) اِه! اون هیچ وقت در این باره چیزی نمی‌گه. خسیس... (وی به همین حالت با وسایلی که در بغل گرفته، می‌ماند. حالتی از دلگی و حرص در چهره‌اش پیدا است.) دوک... (اضطراب چهره‌اش را دربرمی‌گیرد.) جواب بده... (مکث. وحشت جای اضطراب را می‌گیرد.) سریع جوابم رو بده... مطمئنی ما این جا تنهاییم؟ (اشیایی را که در دست دارد به درون کشو می‌اندازد.) دوک... قسم بخور که به غیر از ما تو این خونه کس دیگه‌ای نیست... قسم بخور که همه‌ی این سر و صداها از بیرون می‌آد... (در کشو را دوباره می‌بندد. بی‌هدف کمی دور خود می‌چرخد. با بازوانی که به سوی کمد کشودار دراز شده، به جلو قدم برمی‌دارد.) دوک... بگو که کسی نمی‌تونه بیاد تو خونمون... بگو که کلون در رو محکم کردی... بگو که غیر از ما کس دیگه‌ای نمی‌تونه تو این هوا نفس بکشه... بگو که برای همیشه برگشتی... (با انگشت به در کمد کشودار ضربه می‌زنند. هنگامی که صحبت می‌کند، دوک از انتهای صحنه با اخم و تخم جلو می‌آید. پیش‌سینه و لباس گرمش را درآورده است. بالاتنه‌اش لخت است. در دستش شیئی می‌درخشد. دوناتا با بازوانی گشوده از هم گونه‌اش را به در کمد می‌فشارد و صحبت می‌کند.) دوک... اون جایی، مگه نه؟... گولم نزن... آخه تو به این می‌گی عدالت؟... آره. می‌دونم، می‌تونم من رو به همین

خاطر سرزنش کنی... من می‌خواستم فریبت بدم... زندونی‌ت کنم... اما خود تو هم من رو تموم روز زندونی کردی، هر روز... بذار بازی کنم... دوست من، تو بازی باهام راه بیا... فقط برای چند دقیقه هم که شده بذار نقش زندانبانت رو بازی کنم... تو همیشه‌ی خدا مراقبم هستی... دوک... تو شوهرم رو نمی‌شناسی... اون بدگمون‌ترین مرد عالمه... اون به خوبی آدم‌ها اعتقادی نداره... خیال می‌کنی بهت اعتماد داره؟! دوک، من زهر بدگمونی رو تو این خونه حس می‌کنم... یه نفس ناراضی... من یه پوست لزج، به پشم مرطوب رو نزدیک خودم احساس می‌کنم... گمون می‌کنم یه روباه... یا یه مار... اما می‌تونه... یه چیز دیگه‌ای باشه... یه چیزی که این جا گذاشته شده تا زاغ سیاه ما دو تا رو چوب بزنه... جرأت گفتن این حرف رو تو روت ندارم... باید یه در بینمون باشه تا من جرأت پیدا کنم اعتراف کنم... می‌ترسم... دوک... می‌ترسم... (مکش). اشتباه کردم و سایلنت رو دزدیم... نون و شرابت رو... من مقصرم... مخصوصاً به خاطر عدم شهامت خودم رو مقصر می‌دونم... شاید... یه روز دیگه... یه دلیل مناسبی برای این کار پیدا کنم... من منتظرم که تو دعوتم کنی، بله، تو، همین طوری... که دعوتم کنی... به نوشیدن، خوردن... حالا، پیش‌ت اعتراف می‌کنم که ترسیدم... دوست من احساس می‌کنم تحت نظرم... می‌ترسم نکنه یه گرگ از یه گوشه‌ی تاریک بپره بیرون و لقمه‌ی خاویار رو از چنگم دربیاره... می‌ترسم یه مار دندون‌هاش رو وقتی دارم می‌نوشم تو گلوم فرو بیره... دوک نوکر وفادار... پاسبان شب‌هام... روح سرگردان روزهام... حالا قفل رو باز می‌کنم... (آهسته در کمد کشودار را باز می‌کند). می‌تونن بری بیرون... سر و صدا نکن... من رو ببخش... (هنگامی که در گشوده می‌شود، هیاهوی وحشتناکی به گوش می‌رسد: زوزه‌ی گرگ و فرفش مار. دوک با خشونت بسیار گلوی دوناتا را در دست می‌گیرد. دوناتا از ترس خشکش می‌زند).

دوک: هوای سرد و مرطوب باعث رنگ‌پریدگی خانم شده و گونه‌اش گود افتاده. هرچند چشم‌های خانم خیلی بی‌نورن با این حال نمی‌تونن اندوده، نافرجامی شهوانی و وقار گستاخانه‌شون رو پنهون کنن... (با انگشتان‌اش یکی از ابروهای

با مداد کشیده شده‌ی دوناتا را پاک می‌کند). ببخش. متأسفانه باید نحوه‌ی آرایش‌ات به کم‌اصلاح بشه، آخه این نوع آرایش از مُد افتاده. اما تلاشی که در این شرایط برای مرتب بودن می‌کنی قابل تقدیره. اون چه که خانم انتخاب کرده تا خودش رو به اون شکل دربیاره دُمده شده. اما اون چه که برحسب اتفاق در اثر گذشت زمان کنار گذاشته می‌شه کهنه نمی‌شه. خانم عجیبه، خیلی عجیبه.

دوناتا: دست‌هات رو پایین بنداز، نوکر.

دوک: خانم به واقع اشتباه می‌کنی. هر چند دست‌هام پُرزورن اما... مهربونن. خانم می‌دونن که من چهره‌شون رو با نهایت ملاحظت لمس می‌کنم و انگشت‌هام چیزی رو بهشون پیشکش می‌کنه که هیچ آینه‌ای نمی‌تونه بهش تقدیم کنه. (دوک شیئی را که در دست دارد به چهره‌ی دوناتا نزدیک می‌کند.

دوناتا به نفس نفس می‌افتد).

دوناتا: این چیه؟ چکار می‌کنی؟

دوک: نگاه کنین، خانم...

دوناتا: دروغ می‌گی. تو خونه آینه‌ای نیست.

دوک: گفتم، نگاه کنین.

دوناتا: بهت دستور داده بودم همه‌ی آینه‌ها رو بشکنی. وقتی داشتی اون‌ها رو می‌شکستی، صداشون رو شنیدم.

دوک: و شما مجبورم کردین پابره‌نه روی تکه‌های شیشه‌ی شکسته راه برم... خانم ترجیح می‌دن این موضوع رو به خاطر نیارن... در این باره ما هیچ وقت حرفی نزدیم، مگه نه؟
دوناتا: یه قربونی لازم بود... برای دفع شر این کار لازم بود...

دوک: چه چیزی باعث شده گمون کنین که شیشه‌ی شکسته نمی‌تونه دوباره به هم بچسبه و درست بشه یه آینه‌ی تموم و کمال و خیلی شفاف‌تر از خیلی از آینه‌های شبیه خودش؟ کی بهتون گفته آینه‌هایی که شکسته‌ن و دوباره به هم چسبیدن نمی‌تونن دوباره بخت و سرنوشت‌مون رو رقم بزنن؟

دوناتا: لوده. تو این خونه آینه‌ای نیست. من مطمئنم. این تنها موردی‌یه که من تونستم قدرتم رو توش اعمال کنم. نفی چهره‌ی واقعی‌م، سعی در کریه نشون دادنش در مقابل هر آینه‌ای... تو نمی‌تونی درک کنی... من می‌تونم از روی بو به

آینه رو تشخیص بدم و حدس بزنم...

دوک: آروم باشین و سعی نکنین از زیرش در برین. شما اشتباه می‌کنین. این به آینه‌ی معمولی نیست. نمی‌تونین حدس بزنین چه جور آینه‌ای به بهش دست بزنین. (وی را مجبور می‌کند بر شیئی دست بمالد.) انگشت‌هاتون رو روی انگشت‌های من بلغزونین. اون چه رو که من لمس می‌کنم، لمس کنین. حالا بهم بگین چی حس می‌کنین.

دوناتا: یه سنگه. تو خیال کردی... این به قلوه‌سنگ معمولیه، یه قلوه‌سنگ سخت و خارا.

دوک: خانم با اطمینان حرف نمی‌زنن. انگشت‌هاتون رو جلو بیارین... این جوریه...

دوناتا: دردم می‌آد...

دوک: این جوریه... حُب حالا چی؟

(دوناتا بر سطح صاف و صیقلی سنگ دست می‌مالد.)

دوناتا: یه سطح صیقلی به که چون نفس‌ام بهش خورده کمی مرطوب شده.

دوک: خانم تصویرشون رو به جا نمی‌آرن... در حالی که این تصویر می‌تونه از هر چیز دیگه‌ای وفادارتر باشه... این چهره‌ی یه سنگ شکافته‌س... آینه‌ای از جنس عقیق... یه آینه‌ی کدر... صورتی یا بنفش... یه آینه‌ی محو نشدنی، چرا که با آب را کدی که تو دل سنگ جا خوش کرده صیقل خورده. دوناتا: این عذاب برای چیه؟ دوک... آینه‌ای که باهاش نتونی خودت رو توش نگاه کنی به چه دردی می‌خوره؟

دوک: آینه نگاهی رو به شما برمی‌گردونه که شما نمی‌تونین بهش بدین... آینه بی‌ثمری و به حالت فعل بودن رو کنار می‌ذاره. اما در عوض؛ شما خانم عزیز، بدون وجود آینه تهی و بی‌محتوا می‌شین، اون هم آینه‌ای که بدون نگاه شما وجود نداشت.

دوناتا: تو این جایی تا مواظب من باشی...

دوک: قبلاً آینه به هیچ دردی نمی‌خورد مگر وقتی که می‌خواست واقعیت رو نشون بده. تازه اون هم به نگاه خانم بستگی داشت، نگاهی که بدون اون آینه حکم به عضو از کار افتاده و قطع شده رو داشت... یه عضو کرخت شده و به خواب رفته...

دوناتا: من به آینه احتیاجی ندارم...

دوک: اما حالا تصاویر درهم و برهم شده، آینه خانم رو نگاه می‌کنه در حالی که خانم نمی‌تونه خودش رو تو آینه نگاه کنه.

دوناتا: من تو رو دارم، تو رو.

دوک: بدون آینه خانم پیشیزی ارزش نداره. آینه هویتی رو که یه موجود زنده باید داشته باشه ازش دریغ می‌کنه، و در نهایت مث چیزی که آینه می‌خواد نمود پیدا می‌کنه. (مکث.) آینه از معرفی اون چه خانم بوده دست برمی‌داره. این خانمه که آینده‌ی آینه رو بهش نشون داده. (دوناتا با خشونت خود را از بازوان دوک رها می‌سازد. کورمال کورمال عصای سفید را از زمین برداشته، بالا برده و بر پشت دوک فرود می‌آورد. دوک آه و ناله‌کنان عقیق از دستش بر زمین می‌افتد. دوناتا با عصا به ضربه زدن ادامه می‌دهد. عصا گاهی با صدایی خشک و سخت بر اندام دوک فرود می‌آید و گاه فقط هوا را می‌شکافد. دوک نوک عصا را محکم بین دو دستش گرفته و سرانجام مانع زدن دوناتا می‌شود.) شش روزه که همسر خانم رفته. شش روز آزرگاره که من بیرون رفتن بین ساعت شش تا هشت رو گذاشتم کنار. شش روزه که من مادموازل مارینا رو ندیدم. صبر و طاقت هم حدی داره. خانم لازمه بدونن که من فردا یه روز مرخصی می‌گیرم. همه حتی مستخدم‌ها هم به یه روز مرخصی اون هم آخرین روز هفته احتیاج دارن. (عصا از دست دوناتا رها شده و بر زمین می‌افتد.)

دوناتا: با من این جواری حرف نزن... این طوری با من رفتار نکن... (دوک به سمت کمد رفته و از آن بطری شرابی بیرون می‌آورد. سپس به طرف دوناتا باز می‌گردد.) همون طوری که با مادموازل مارینا رفتار می‌کنی با من بکن... اذیتم کن... (دوک بطری را به طرف دوناتا دراز می‌کند. دوناتا در حالی که می‌لرزد، آن را گرفته، به دهان می‌برد و با حرص و ولع می‌نوشد. سپس کورمال کورمال آن را بر زمین گذاشته با دست دهان‌اش را پاک می‌کند.) پرده‌ها رو بکش. می‌بیننمون.

(موزیک)

(دوک جلوی صحنه رفته و پرده را می‌کشد. در همان حال ریش عاریتی‌اش را برداشته و پشت پرده ناپدید می‌شود.)

پرده‌ی دوم

(سوزیک)

(دوناتا با روتختی‌ای بر روی شانه‌هایش، پرده را باز می‌کند. تاریکی مطلق، مگر نور کورکننده‌ای که چهره‌اش را روشن می‌کند، وی را مجبور می‌سازد پلک‌هایش را به هم بزند. او غُرولندکنان دست آزادش را سایبان چشمانش می‌کند.)

دوناتا: اواخر ماه ژانویه‌ست. هوا طبیعت رو به اشتباه انداخته. زمستون تنها برای هشت یا ده روز می‌تونه خودش رو به شکل و شمایل بهار دریاره. بعد سرما برمی‌گرده و یکه‌تازی می‌کنه. برای همین باید بذره‌های زودرس رو سوزوند شاخه‌ها رو چید و همه‌ی آفت‌ها رو از بین برد. (مکث) اما الهه‌ی عشق از کارش غافل نمی‌مونه. یه روزه راه صد ساله رو طی می‌کنه... مسئله‌ای که تا دنیا دنیاست ادامه داره... مث ستاره‌ی صبح و شب همیشه و همیشه هست... ستاره‌ای که عشق و زندگی رو در خودش داره.

(نور صحنه‌ی نمایش را روشن می‌کند. روزنامه‌ها بر روی زمین پخش و پلا شده‌اند. دوک، پوشیده در پتویی کرک‌دار در وسط صحنه به خواب رفته است. در کنارش بطری‌های خالی و بشقاب‌هایی با ته‌مانده‌ی غذا به چشم می‌خورد. غُرولندکنان از خواب بیدار شده و از جا می‌پرد.)

دوک: دوناتا... دوناتا! (بازویش را دراز می‌کند.) تو اون جایی؟

دوناتا: آره. (سکوت. دوک برمی‌خیزد.) گفت کی برمی‌گرده؟

دوک: گفت ظرف یه هفته برمی‌گرده. با این حساب می‌شه، امروز. دوناتا: حالا شش روزه که رفته!

دوک: هفت روز. کافی‌یه. تا کی می‌خوای به خودت دروغ بگی! دوناتا: می‌خوام از تنها روزی که مونده استفاده کنم. چیه مگه توقع زیادی‌یه؟

دوک: وقتی نمونده. امروز یکشنبه‌ست. باید مث همیشه کار رو از سر گرفت. باید ناشتایی ت رو آماده کنم. باید تخت رو مرتب کنم.

دوناتا: باشه. کاری که باید بکنی، بکن. بعد می‌تونیم تموم صبح رو

با هم باشیم.

(دوک روزنامه‌های پخش و پلا شده بر روی زمین را جمع کرده و به شکل پشته‌ای درمی‌آورد. سپس آن را آتش می‌زند.)

دوک: باید خونه رو مرتب کرد. نباید متوجه چیزی بشه.
دوناتا: حق نداره. (چمباتمه زده و دستان‌اش را نزدیک آتش می‌گیرد.)
رفت و ما رو وسط این بیغوله تنها گذاشت. خیال می‌کنه شاید بتونه مث قبل همه چیز رو دوباره به دست بیاره...
انگار فقط خودش حق تفریح کردن داره... ما به این تنهایی دایمی محکوم شدیم... خیال کرده وقتی برگرده خونه همون طوری‌یه که رفته و آب از آب تکون نمی‌خوره. خیال کرده! (مکث.) هیچ وقت زیر بار چنین چیزی نمی‌رم. حقش نبود آپارتمان مُدرن و راحت‌مون رو ترک کنه.

دوک: چرا باه‌اش به این گوشه‌ی پرت و دور افتاده اومدی؟
دوناتا: بهم قول داده بود این جا دوباره زندگی مون رو از نو بنا کنیم.
دوباره از صفر شروع کنیم. این تنها قولی بوده که داد. قول داد همه چیز رو دوباره از سر بگیریم.
دوک: تو قولش رو باور کردی... باز هم؟

(دوناتا جواب نمی‌دهد. دست‌اش را دراز کرده و کورمال کورمال بطری‌ای پیدا کرده و به دهان می‌برد. سپس با حالتی از سر بی‌اشتهایی جرعه‌ای سر می‌کشد. آن‌ها لحظه‌ای سکوت می‌کنند.)
دوناتا: روزهای تعطیل چکار می‌کنی؟ (سکوت. دوباره صدای خش‌خش پاکت که از زیر پنجره به درون سُر داده می‌شود به گوش می‌رسد. دوک برخاسته به جلوی صحنه می‌رود.) تو فکر یه سرگرمی برای فردا، یکشنبه بودی؟ (دوک متقلب پاکت را از زمین برمی‌دارد.)

دوک: امروز یکشنبه‌ست. (هنگامی که دوناتا صحبت می‌کند، دوک به طرف تخت رفته سر پاکت را گشوده و محتویات پاکت نامه‌ی خیالی را بر روی تخت خالی می‌کند. دو عصای سفید را برداشته و به زمین می‌زند. در اثر ضربات آن‌ها با زمین ریتمی یکنواخت به گوش می‌رسد.)

دوناتا: فردا شوهرم با من عشق‌بازی یکشنبه رو از سر می‌گیره...
بقیه‌ی روزهای هفته، به کسب و کارش: کارهایی مث فعالیت‌ها، اعتبار و روابط عمومی‌ش رسیدگی می‌کنه.
درست به همون شکلی که به مال و اموال، تویخ‌ها و

هماهنگی بین همه‌ی این کارها رسیدگی می‌کنه... اما یکشنبه از این کارها خبری نیست... به من می‌گه چقدر زیابم... بعد یه نوار تانگو تو ضبط صوت می‌ذاره... می‌گه ایجاد یه فضای مناسب همراه با موسیقی برای دوست داشتن مهمه... این من رو یاد یه حيله میندازه... وقتی که رو اسب چوبی تکرر تکرر می‌خوردم و پسرها نگام می‌کردن... می‌خواستن اندامم رو دید بزنن... شوهرم مغرور بود و مقرراتی... فقط یکشنبه... هر چیزی به وقت خودش... بعد می‌رفتیم و وسایل تو مغازه‌های سامارتین^۱ رو نگاه می‌کردیم... ماشین‌های لباس‌شویی، یخچال‌ها، مخلوط‌کن‌ها، جاروبرقی‌ها، قایق‌های کائوچویی تفریحی، اول... سری به مارک فیات می‌زدیم... بعد... مرسدس... یه ردیف دستگاه استریو و صدای موسیقی که اون ازش خوشش می‌اومد... ما همه چی داشتیم، می‌فهمی چی می‌گم؟... همه چی!... تا روزی که گوش دادن به موسیقی رو کنار گذاشت، واسه‌ی همین برگشتیم این جا، آخه می‌گفت صدای موسیقی از این جا می‌آد... من هیچ وقت نمی‌تونم چیزی رو که اون می‌شنوه، بشنوم... یا چیزی رو که می‌بینم، ببینم... (مضطرب در حالی که دست‌ان‌اش را به هم می‌مالد، برمی‌خیزد) اون رفت کازینو... رفته رولت بازی کنه... حداقل می‌تونست برامون بنویسه که آیا برده... یا باخته... می‌تونست اخبارش رو بهمون بده... یه کلمه می‌نوشت...
دوک: گفتن تموم این حرف‌ها فقط ذهنت رو آشفته می‌کنه.
(دوناتا بی‌آن که به آن چه دوک می‌گوید، گوش دهد به صحبت ادامه می‌دهد.)

دوناتا: اول می‌خواستم به خودم بقبولونم که این نامه‌هایی که هر روز می‌آد، برای منه. من یه خوش خیال بیچاره‌م. می‌خواستم به خودم بقبولونم اون دوباره شروع کرده برام نامه بنویسه... مث نامه‌هایی که قبلاً از پشت خاکریز برام می‌فرستاد...

دوک: شاید انتظار داره ما براش نامه بنویسیم!... این که این جا در غیبت‌اش چه خبره؟ (دوناتا پاسخی نمی‌دهد. وی خاکستر

روزنامه‌ها را لگدمال کرده و آتش را خاموش می‌کند. سپس در حالی که از سرما می‌لرزد به جلوی صحنه می‌رود. دوک نزدیک شده و از پشت وی را در آغوش می‌گیرد. (عشق من. اجازه بده من همیشه ازت مراقبت کنم.)

دوناتا: امروز روز تعطیلی‌یه... دیروز خودت گفتی... دیروز، تهدیدم کردی که تموم روز تنهام می‌داری... به علاوه، منتظرت هستن.

(دوک سر دوناتا را نوازش می‌کند.)

دوک: کسی منتظر من نیست. (مکث.) وقتی تو خیابون... شوهرت رو دیدم... نشناختم. مدت‌ها بود که ندیده بودمش. اما تو رو بی‌اون که قبلاً هرگز دیده باشم به جا آوردم. اون روز بعد از ظهر، رفته بودم مادموازل مارینا رو ببینم. همیشه به همچین آدمی که نهایت محبت رو در حقم داشت احتیاج داشتم. یکی که برنامه‌م رو براش تعریف کنم. رفتم و بهش گفتم شغل مستخدمی و همنشینی خانم رو قبول کردم. این کار رو نه به خاطر قدردانی از شوهرش، بلکه به دلیل عشق و علاقه به خانم... (مکث.) چون به محث ملاقات و صحبت با خانم... تو... در تو یه سردرگمی خیلی عمیق‌تری نسبت به اون‌چه که در خودم داشتم، حس کردم. نمی‌دونم چطور بگم. شوهرت دنبالم گشته و پیدام کرده و از بدبختی بیرونم کشیده بود. مخصوصاً با رسیدن به این‌جا... این‌خونه... حس ترحم رو... تجربه کردم. این حس نه از سر ترحم بود، نه از بغض و کینه و نه بی‌تفاوتی. فقط یه حس ترحم بی‌حد و اندازه. ترحم نسبت به کسی که چنین حسی در مورد من داشت. دوناتا: نه، نه ترحم نبود. این...

دوک: من رو ببخش. به مادموازل مارینا گفتم: «از این که بهم کمک کردی ممنونم. نمی‌خوام گمون کنی که ناسپاسم. اما خانم تموم وقت به من احتیاج داره. دیگه یه لحظه هم وقت آزاد ندارم.»

دوناتا: و هر بار که به مرخصی می‌ری و من صدای بسته شدن در رو پشت سرت می‌شنوم، چی؟

دوک: همه‌ش یه نمایشه. تا دم در می‌رم... در رو باز و بسته می‌کنم... چیزی نزدیک دو ساعت همون‌جا بی‌حرکت می‌مونم... و از این گوشه... ازت چشم برنمی‌دارم.

دوناتا: دوک. دیشب، خواب‌ها ت رو خواب دیدم. می‌شنوی چی می‌گم؟ نه اون خواب همیشگی مجسمه‌ها ت رو. نه اون خواب رو، که خواب خواب‌های واقعی ت رو دیدم.

دوک: به مادموازل مارینا گفتم: «اون تو دنیایی ورای این دنیا سیر می‌کنه. انگار می‌خواستیم خیلی سریع همه چی رو ول کنیم. انگار نمی‌تونستیم تنفر و کینه‌ای رو که به وجود آورده بود تحمل کنیم. انگار نطفه‌ی پدرهامون زهر بود و رحم مادرهامون گنداب. انگار می‌خواستیم قبل از این که خودمون رو نابود کنیم، اول همه چیز رو از بین ببریم» (مکث). اگر هر کس به نفر رو انتخاب می‌کرد و درست از صمیم قلب مسئولیتش رو به عهده می‌گرفت... به رستگاری می‌رسید. این می‌تونست حرفه‌مون باشه... ما خودمون رو تماماً وقف به موجود دیگه می‌کنیم... شاید دیگه وقت هیچ چیز دیگه‌ای رو نداشته باشیم... شاید از کار کردن، فکر کردن، بدگمون شدن، کشتن و دعا کردن دست می‌کشیدیم... دیگه هیچ ترسی از والدین‌مون، خودمون و دیگران نداشتیم. به دوستم گفتم...

دوناتا: تو به قدر توانایی‌ها ت مسئولیت من رو به عهده می‌گیری! دوک: «خیال نکن قدرشناسم اما دیگه نمی‌خوام ببینمت. نه به خاطر این که با یکی دیگه ملاقات کردم تا مسئولیتش رو به عهده بگیرم. بلکه به این دلیل که با یکی ملاقات کردم که مایلم مسئولیتش رو به عهده بگیرم.»

دوناتا: قضیه رو نمی‌دونست، از خودش خجالت نکشید؟

دوک: چیزی ازم نپرسید. این تصمیمی بود که خودم گرفته بودم. حتی نمی‌دونم برخلاف میلش رفتار کردم یا نه؟

دوناتا: اون دوست نداره کسی برای سرنوشتش دل بسوزونه یا حتی براش دلسوزی کنه. دیگه هیچ چیزی منزعش نمی‌کنه.

دوک: به گمونم مادموازل مارینا شروع کرد به گریه کردن. نمی‌دونم فهمید چی می‌گم یا نه؟

دوناتا: آدمی که ترکش کرده، نمی‌تونه به دلیل کاری که در حقش کرده پی بیره. حتی اگه دلیل این کار وجود کس دیگه‌ای باشه که از اون خیلی تنهاتره.

دوک: مارینا زندگی غم‌انگیزی داره. اون طوری که تو می‌گی اون کارگر خیاط‌خونه نیست بلکه کنترل‌چی سینماست.

وحشتناکه. خیلی کسل می‌شه، پاش رو هم مرتب لگد می‌کنن. یه حقوق بخور و نمیر بهش می‌دن. هوای سالن‌ها سنگینه. تازه مجبوره یه فیلم رو صدها بار ببینه. اون زندونی تاریکی‌یه.

دوناتا: و تو اومدی و مسئولیت کسی رو قبول کردی که تو رو نمی‌شناخت.

دوک: بله. هرچی تو کمتر من رو می‌شناختی من بهتر می‌تونستم خودم رو وقف تو کنم.

دوناتا: و تو...

دوک: من کسانی رو باور دارم که خودشون به هیچی معتقد نیستن. پوچی ما رو به سمت چیزی که مشتاقش هستیم سوق می‌ده. تنها با افرادی که دنبال کشف هویتم نبودن تونستم مراوده داشته باشم.

دوناتا: بهتره بگی دلیل ایجاد چنین ارتباطی از سر ترحم بوده نه نیاز.

دوک: بله. گفتم از سر ترحم. ترحم.

دوناتا: هرچند من به تو اعتماد نداشتم.

دوک: بله.

دوناتا: و حالا؟

دوک: هر دوی ما یه نیت داریم.

دوناتا: اما من، من خاطرات خودم رو، مجالس باله‌م رو و رابطه‌ی خودم رو دارم.

دوک: مهم اینه که حالا با هم هستیم. خاطراتمون گواه این قضیه‌ست.

دوناتا: من از عرشه‌ی کشتی پایین اومدم و یک راست توی پارک قصری که مشرف به بندر بود، پا گذاشتم. (دوک دست دوناتا را گرفته، به طرف وسط صحنه هدایت می‌کند.) هوای خلیج مکزیک خیلی لطیف بود. همه برگشتن تا نگادم کنن. (دوک قیچی‌ای را در دستان دوناتا می‌گذارد.)

دوک: تو یه ملکه‌ی تموم عیاری.

(دوناتا قیچی را به سینه می‌فشارد.)

دوناتا: من روی یه خاک غریبه پا گذاشتم، من فرق داشتم.

دوک: کسی که متفاوت همیشه فاتحه. فتحی که یه لحظه بیشتر دوام نداره.

دوناتا: منتظرمون بودن. خاطره پیشاپیش خبر ما رو بهشون داده بود. زن بیگانه، مرد ریشو رو هدایت می‌کنه.

دوک: یادآوری این که قضیه چطور شروع شد کافی نیست. باید بدونیم چطوری فیصله پیدا کرد.

(دوناتا به روی روزنامه‌های پخش و پلا شده خم می‌شود.)

دوناتا: سرمقاله: دلایل سقوط حکومت...

دوک: نه، نه...

دوناتا: مقاله‌ی گیاه‌شناسی. در خصوص افسردگی درختانی که در شب بیدارند.

دوک: نه این نیست. خوب بگرد! ادامه بده...

(هنگامی که دوناتا صحبت می‌کند، دوک به رد مقالاتی که می‌خواند، ادامه می‌دهد.)

دوناتا: آگهی استخدام: توریستی سفیدپوست در جستجوی دختر جوان بومی‌ای است که با زبان و رسوم منطقه آشنا بوده و بتواند وی را راهنمایی کند... مقاله‌ی اقتصادی: ثروتمند اسپانیایی در تهیه و تدارک سه نارگیل است، نرخ برابری هر شیلینگ اتریش با دوازده گرم مواد منفجره، یک دلار معادل نیم کیلو گوشت... ستون جنگ: دویست جنگجو در نوک اهرام ثلاثه قربانی شدند... آگهی مردگان: کورتارو^۱، نوزدهم ژوئن، خبرگزاری فرانسه: دیروز به هنگام سپیده‌دم جوخه‌ی اعدام... خبرهای اجتماعی و شخصی: پس از آزمایشات متعدد و گسترده، پزشکان به این نتیجه رسیدند که بانو دچار جنون شده و می‌بایستی بقیه عمرش را در قصری زندانی شود... مقاله‌ی پرسش‌ها و پاسخ‌ها: چرا به خانه باز نمی‌گردد؟

دوک: همینه... دست نگهدار... تکرار کن...

دوناتا: چرا به خانه باز نمی‌گردد؟

(دوک به انتهای صحنه می‌رود.)

دوک: قدر تنهایی مون رو بدون. من اون رو با تو تقسیم می‌کنم.

دوناتا: پیام‌ها بهت نرسید؟ مگه نمی‌دونی که همه منتظرتن؟ همه می‌خوان ببینن؟

(دوک پتویی را که به دور خود پیچیده، کنار نهاده. با بالاته‌ای

لخت، شلوار تنگ سفید ظاهر می‌شود.)

دوک: خواهش می‌کنم، به من ایمان داشته باش، نمی‌تونم آفتابی بشم. اون‌ها دیگه نمی‌خوان من رو ببینن.

(دوناتا روزنامه را زمین می‌اندازد. دوک به سمت تماشاچیان می‌رود. صدای خش‌خش نئ‌های بیشه، طنین سوت مارها، زوزه‌ی گرگ‌ها، صدای جفجفه‌ی بومی‌ها، کوک پیانو، ترق و تروق کنتور برق، صدای بوق، نفیری غم‌انگیز و اوج گرفتن هواپیما از گوشه‌های مختلف صحنه به گوش می‌رسد.)

دوناتا: رمزی رو که تو پیام‌ها بود کشف نکردی؟ صداها خیلی ضعیف بودن؟ چراغ‌ها خاموش شدن؟ پاکت نامه‌ها؟...

دوک: تو سر پاکت‌ها رو بازی کردی؟

دوناتا: من این کار رو نکردم؛ دیشب تو بودی گفتی هر روز پاکت‌های نامه ساعت پنج می‌رسن، پس گولم زدی و یواشکی یا با استفاده از سروصداهای ناگهانی سر پاکت‌ها رو باز کردی. سر و صداهایی که خودشون پیام‌هایی هستن...

(دوک در حالی که تماشاچیان را می‌نگرد در راهروی سالن نمایش قدم می‌زند و صحبت می‌کند.)

دوک: پیام‌ها چی می‌گفتن؟

دوناتا: پیام فوری برگرد. همه چیز بخشوده شده. به تو محتاجیم. نمی‌تونیم باور کنیم که تو مُردی.

دوک: اگه برمی‌گشتم دیگه بهم احتیاجی نداشتن.

دوناتا: ما فقط کارهای خوبت رو به خاطر می‌آریم. هر گیاهی که سبز می‌شه، هر موزاییکی که ساخته می‌شه، هر شمعی که بافته می‌شه و هر سنگ یشمی که تراش می‌خوره به خاطره رو تداعی می‌کنه. این‌ها یادگاری‌های وطنه!

دوک: اگه برمی‌گشتم، باز هم محکوم می‌کردن.

دوناتا: قسم می‌خورن اگه برگردی ازت اطاعت کنن.

دوک: نه. نه. فقط وقتی از من اطاعت می‌کنن که دور باشم، اون هم تو کشوری که ندونن کجاست. در صورتی به حرف‌هام گوش می‌دن که ندونن این حرف‌ها رو من زدم.

دوناتا: پیام شخصی: می‌ترسیم تو رو برای همیشه فراموش کنیم، هر چند چیزهایی که تو به ما یاد دادی...

دوک: اگه برمی‌گشتم، می‌گفتن این که برگشته من نیستم. اون‌ها در من یه غاصب، یکی که همزاد منه می‌دیدن...

دوناتا: گفתי بهشون زندگی بخشیدی و جوابت رو با مرگ دادن! دوک: من به انسان بودم در حالی که اون‌ها فقط مجسمه بودن. من اون‌ها رو به خاطر خود نفس زندگی و بودن دوست داشتم و اون‌ها نمی‌تونستن من رو دوست داشته باشن. مگه با پشت سر گذاشتن مرگ. نمی‌تونستم مجسمه‌هایی مث خودم رو بسازم. نمی‌خواستم هم‌شان خودم باشن، می‌بایست بین من و اون‌ها فرقی باشه...

دوناتا: اعلان مرگ: می‌بایستی اون‌ها از تو پست‌تر می‌بودن. دوک: قسم می‌خورم که سعی می‌کنم خودم رو به خاطر همین خودخواهی که مرتکب شدم عفو کنم. (مکث. دوک نسبت به تماشاچایی که در اطرافش هستند حالتی سخت تدافعی به خود گرفته، تهدیدکنان ظاهراً آماده است، تا به سوی آنان هجوم برده و بر چهره‌شان تف بیندازد...) قسم می‌خورم که خودم رو تحقیر کردم، گشتم، به تاراج بردم، زنا کردم، مست و خراب کردم تا بتونم این اختلاف رو از بین ببرم. (مکث. می‌ایستد و با نگاهی سخت نافذ تماشاچیان مختلف را نظاره می‌کند.) نژاد مارها، قربانی‌های متملق، مست، خودخواه، نادان که فقط بلدین کورکورانه اطاعت کنین. می‌خوام من هم یکی بشم مث دونه، دونه‌ی شماها. (دو دقیقه بی‌حرکت مانده و به جمعیت می‌نگرد. دوناتا نیز بر روی صحنه چنین می‌کند. پس از گذشت دو دقیقه، دوک فریاد می‌کشد.) سنگ اول رو بندازین! (ادای سنگسار شدن. دوک در راهرو به زمین می‌افتد.)

دوناتا: آگهی در آخرین لحظه: کسی به جای تو باز خواهد آمد. (دوک به سختی قد راست می‌کند.)

دوک: بله، بله کسی که مث منه و به جای من از ناسپاسی، بی‌انصافی و مرگی که اگه برمی‌گشتم و اون‌ها بهم تحمیل می‌کردن، رنج می‌کشید... یکی، بعد یکی دیگه و باز هم یکی دیگه به جای من می‌میره تا میل به خون فروکش کنه و همه‌ی اون‌ها شبیه من بشن، همون طوری که من سعی می‌کنم شبیه اون‌ها بشم... (قدم‌زنان به طرف صحنه باز می‌گردد.) دوناتا: گفתי محل ملاقات همون جایی‌یه که برای اولین بار همدیگه رو دیدیم.

دوک: یه جنگل غبارآلود...

دوناتا: یه سنگ آبی...

دوک: جنگل‌های وراکروز^۱، جایی که میلیون‌ها پرنده لونه‌هاشون رو بین میلیون‌ها درخت خشکی ساخته‌ن که با روشنایی روز بیگانه‌ن...

دوناتا: یه گورستان گیاهی که روی بقایای خودش رشد می‌کنه.

دوک: جنگلی که در عین دشمنی سر مهربونی داره، جنگلی بی‌نهایت غنی و حاصل‌خیز از ترشح کثافت، زخم خزه‌ها و تموم این شاخ و برگ‌های فاسدی که دور و برمون رو گرفته...

دوناتا: جنگل زیبا و رنگ پریده‌ای از موز و لیمو.

دوک: آب تبخیر شده! ما به مکزیک برمی‌گردیم.

(آنان صحبت‌کنان بر روی صحنه به هم ملحق می‌شوند. در همان

حال دوناتا همچون درویشی به شور آمده دولا شده، به دور خود و

دوک می‌چرخد و حلقه‌های آتش را بر روی خاک ترسیم می‌کند.)

دوناتا و دوک: (با هم) چشم‌هات می‌تونن همه چیز رو حتی من رو

تو خودشون حل کنن. چشم‌هات می‌تونن به تیشه‌ای بدل

بشن و تو جنگلی که غرق در شعله‌های آتیشه راهی باز کنن.

اون هم تو زمینی که خونه‌ی شب‌نم‌هاست. چشم‌هات

می‌تونن فریاد طوطی‌های قرمز، پرواز مرغ‌های مگس‌خوار

سبزرنگ و هم پروانه‌های طلایی رو تو خودشون حل کنن.

برادر قرقاول، رفیق مار، دوست ببر و جفت مارِ دوسر،

اسیر مه بی‌پایان جنگلی که در قعرش خرابه‌های قصری از

زمردها و صدف‌ها، قصری از زنجیره‌های مرده و وزوز

زنبورهای عسل رو پنهون کرده، ماوای جنگل، حل شدن در

اون، محل نقوش خیالی، جایی که سرمنشأ شروع و پایان

هر چیزه، چشم‌هات صدای من می‌شن. صدایی که می‌گه:

این زمین پهناور ما رو به طرف خودش صدا می‌کنه، ما به

این صدا محتاجیم، صدایی که ما رو به رفتن تشویق می‌کنه،

به جایی که کارهای زیادی برای انجام دادن باقی مونده. من

تبعید رو تحمل می‌کنم. برگرد، تو قربونی می‌شی نه

مجازات! حُب چه اهمیتی داره! بازگشت و مرگت ما رو از

شرِ انتظار خلاص می‌کنه، به ما اجازه می‌ده به وعده‌ت عمل

کنیم، این که اون رو فراموش کنیم و راه خودمون رو ادامه

بدیم، خودمون رو از شر افسانه‌های لعنتی خلاص کنیم و از ضرورت غیرقابل تحمل قدردانی خلاص کنیم. فقط رو این زمینه که خالق و مخلوق یکی شده، عدم و وجود همزمان و در یک لحظه به وقوع پیوست و یک نفر به تنهایی از عهده‌ی کار دیگری هم برآمد. (مکش). برگرد. چرا برنمی‌گردد؟ معبد مال توئه، نگاهش کن، مقدس‌ترین قبرها این جاست. ما تو رو فراموش نمی‌کنیم.

(دوناتا مغلوب می‌ایستد و با نگاهی کم‌سو صحنه را از نظر می‌گذرانند. عرق‌ریزان، با سر و روی آشفته، همچون حیوانی باستانی غرق در خاکستر چیزی را از روی زمین برمی‌دارد. یک عقیق.)

دوناتا: با صدای مقهور، خسته و درمانده. اوادم بهت ادای احترام کنم. اوادم تا جسمات رو تو آینه ببینی.

(دوک از نیم‌رخ با سری خمیده وسط صحنه زانو زده است. دوناتا نیز در روبرویش به همین حالت قرار گرفته و آینه‌ی عقیق را برابر چشمانش می‌گیرد.)

دوک: چرا می‌خواهی رنجم بدی؟ کی هستی؟ جسمم به چه دردت می‌خوره؟

دوناتا: من برده‌ام. جسمم رو نگاه کن! خودت رو تو آینه می‌بینی! خودت رو می‌شناسی! جسمات رو بشناس تا به کالبد مشابه و در عین حال متفاوت رو آرزو کنی. کاملاً مشابه و در عین حال متفاوت. کالبد خواهرت رو. اولین زنت. هرجایی معبد رو.

(ادغام صداها و حرکات: خش‌خش نی‌های بیشه، طنین سوت مارها، زوزه‌ی گرگ‌ها، صدای جفجفه‌ی بومی‌ها، کوک پیانو، ترق و تروق کنتور برق، صدای بوق و نفیری غم‌انگیز، اوج گرفتن هواپیما. این صداها از گوشه‌های مختلف صحنه به گوش می‌رسند. دوناتا و دوک دستان‌شان را آن قدر به سوی هم دراز می‌کنند تا نوک انگشتان‌شان یکدیگر را لمس کنند. دوناتا سر دوک را در دست گرفته و طوری نوازش می‌کند که گویی آن را تراش می‌دهد. با دستان‌اش پیکر مرد را لمس می‌کند، آن را باز می‌شناسد و انگار دوباره خلق می‌کند. ادامه‌ی باله‌ای از جنگ و تقابل عاشقانه همراه با ارکستر صداها. سپس آن دو بر روی باقیمانده‌ی غذایی که در بشقاب مانده حمله‌ور شده، با هم گلاویز می‌شوند. در این میان

دوناتا چیره شده و غذا را از چنگ دوک بیرون می‌کشد. سپس مقداری غذا به طرف دوک می‌اندازد. هر دو چهار دست و پا لندلندکنان مشغول خوردن می‌شوند. دوک در حالی که برمی‌خیزد از خوردن دست کشیده، گیج و منگ به طرف کمد رفته از داخل آن شالی بافته از پر بیرون آورده و بر روی شانه‌های دوناتا می‌اندازد. دوناتا نفس‌نفس‌زنان از خوردن دست کشیده با حالتی غضبناک اطراف‌اش را می‌نگرد. بلافاصله صداها قطع می‌شوند.)

رطوبت خونه رو برداشته. خزه‌ها گوشه‌های خونه رو پُر کرده‌ن. دیوارها شکاف برداشته‌ن، موریانه‌ها تو ستون‌ها لونه کرده‌ن. کرم‌ها ااثیه‌ها رو خورده‌ن. بوی نم و دود حیرون گرسنه به مشام می‌رسه.

دوک: (با سری به جلو خم شده، آرام صحبت می‌کند.) دوناتا من حقیقت رو بهت گفتم.

(دوناتا پوشیده در شنلی پر دار، مفرورانه برمی‌خیزد. در یکی از دستان‌اش سنگ و در دیگری عصا است.)

دوناتا: به من بگو خانم! فراموش نکن که چطور باید صدام کنی! کاری که باید کرد حفظ وقار، نیفتادن دوباره تو کثافت و له نکردن همدیگه‌ست. تنها دلیلی که برای هر کاری وجود داره برمی‌گرده به چیزی که می‌خوریم، می‌پوشیم و حرفی که می‌زنیم. به من بگو خانم! این رو خوب به خاطر داشته باش. من فقط می‌تونم نشمه‌ات باشم یا رییس‌ات. نمی‌خوام زنت باشم چون به دلسوزی احتیاجی ندارم. گذاشتم تحقیرم کنی. حالا باید دوباره ازم اطاعت کنی. تنها کاری که دم به ساعت باید انجام بدی اینه که با هوس‌هام راه بیای!

دوک: اصلاً. موضوع سر هوس‌های هر دوی ماست، دوناتا... (دوناتا با عصا ضربه‌ای به او می‌زند.) خانم... معذرت می‌خوام، منظورم هوس‌های شما و من بود، خانم... این بار هیچ کس دستور نداد، هوس‌های شما و من برای یه لحظه با هم یکی شدن. من به شما احتیاج داشتم و شما به من، این بار نیاز... تقسیم شد. (مکث) خانم!

دوناتا: دفعه‌ی دیگه چی؟

دوک: قسم می‌خورم که نمی‌دونم درباره‌ی چه چیزی دارین حرف می‌زنین؟

دوناتا: همین حالا قبل از این که خودم هم فراموش کنم، بهت

می‌گم. خوابت. خواب مجسمه‌ها!

دوک: خوابم رو فراموش کردم. دیشب خوابش رو ندیدم.

دوناتا: در واقع دیشب تو خواب‌های من رو دیدی و من هم خواب‌های تو رو. ما معتاد خواب‌هامون شدیم. تو، وارث افکار بکر من، افکاری که هیچ وقت هم تکرار نمی‌شن، شدی. و من وارث تنها خواب سردرگم تو. خواب خیلی بد جنگل و مجسمه‌ها. اما یه چیزی رو فراموش کردی اون هم این که من قبلاً خواب تو رو دیدم. تازه اون هم به روش خودم. با یه پایان واقعی. من همین حالا وادارت می‌کنم برگردی و کفاره‌ی جنایت‌ها رو پس بدی.

دوک: باور کنین همین فراموشی باعث شده کلی تقاص پس بدهم.

دوناتا: عجب! برای من فراموشی خودش یه خلاصی‌یه.

دوک: می‌شه از تصور کردن خودتون به شکلی که واقعاً نیستین دست بردارین...

دوناتا: من از صحن کلیسا پایین اومدم تا یه سرزمین بیگانه رو تصاحب کنم.

دوک: وقتی مقایسه کردن رو کنار بذارین، می‌تونین خودتون رو اون طوری که هستین نشون بدین...

دوناتا: یه زن، عاشق جوونیشه.

دوک: و در چنین شرایطی خانم، فقط در چنین شرایطی شما ماهیت کسی رو که می‌تونستین باشین، رو می‌کنین... اون وقت کسی می‌شین که نه تنها من بلکه خودتون هم به جا نمی‌آرین. وقتی من کشور رو ترک کردم...

دوناتا: وقتی از کشور تبعیدت کردن...

دوک: هر طور که می‌خواین قضاوت کنین... من تموم خاطرات زندگی خصوصاً من رو از یاد بردم. چیزی به خاطر نمی‌آد.

دوناتا: دروغ‌گو. من می‌تونم حافظه‌ت رو بهت برگردونم. دیشب، من به خواب‌ها گوش کردم.

دوک: خواب‌هام همون خواب‌های خانم بودن. اما این منم که به اون‌ها جون دادم.

دوناتا: و تو به خواب من گوش کردی؟ دروغ رو بذار کنار. خوابم رو گوش دادی؟

دوک: خواب خانم مال من بود. اما این دفعه اون خواب رو خلق کرده.

دوناتا: کی، من؟

دوک: اون. اولین بار نیست که خوابم رو کنار می‌ذارم تا خواب زنی رو که پهلوم خوابیده، بگیرم. اولین باری که یه زن وقتی تو خواب حرف زدم به حرف‌هام گوش داد...

دوناتا: یه زن؟

دوک: اون. بله. اولین بار. دوستم مادموازل مارینا. حرف‌هایی رو که تو خواب زده بودم گوش داد و بعد همه‌ی چیزهایی رو که گفته بودم برام تعریف کرد. با شنیدن‌شون من هم دچار یه اضطراب شدید شدم. فهمیدم که یه چیز خیلی مهم رو از دست داده‌م... یه چیز خیلی تاب رو. به جسم دست کشیدم و به مادموازل مارینا گفتم که شرم رو حس می‌کنم. که جسم فقط یه مشت خاکه، رنجه، بدبختی و اسارت. بهش گفتم: تصور می‌کنم دیگه هیچ انگیزه‌ای برای زندگی کردن در خودم حس نمی‌کنم.

دوناتا: بیا یه بار دیگه بگو چطور مادموازل خوابت رو تعریف کرد. دوک: خانم، من با شما این خواب رو زندگی کردم.

(سکوتی طولانی. دو شخصیت نمایش بی‌حرکت می‌مانند. دوک کش و قوسی به دستان‌اش داده، سینه و بازوان برهنه‌اش را می‌خاراند. سپس با مشقت و سختی از جا بلند شده و سرانجام به وضع موجود خاتمه می‌دهد.)

دوناتا: هنوز وقت داری. هنوز یه روز، یه روز برای قیصر در رفتن وقت داری.

دوک: نه. نه. دیگه خیلی دیر شده.

(مشغول جمع کردن روزنامه‌ها و بشقاب‌ها می‌شود.)

دوناتا: می‌توننی از این فرصت استفاده کنی و فرار کنی. می‌توننی برگردی.

دوک: نه. نه...

دوناتا: هنوز هم خیال می‌کنی که باید از من مراقبت کنی؟ (مکش. دوک پاسخی نمی‌دهد.) اون هم بعد از این که پا به پای من مست کردی و باهام خوابیدی؟ (دوک نخست با سر جواب مثبت می‌دهد. بعد به نشانه‌ی شک و تردید، بعد به نشانه‌ی نفی سر تکان داده و بعد دوباره به نشانه‌ی شک و شبهه سر می‌جنباند.) پس تو چه جور محافظتی هستی؟ تصور می‌کنی شوهرم متوجه‌ی هیچ چیزی نمی‌شه؟ گمون می‌کنی خودش رو

می‌زنه به اون راه؟ مگه نمی‌دونی بدون تنبیه نمی‌تونه زندگی کنه؟ تو یه احمقی. جایی که به خیالت در حقم رحم و شفقت نشون می‌دی، اون تو همین رفتار هم یه جنایت می‌بینه همون طوری که من درش بی‌حرمتی می‌بینم. اون شرابت رو، رو لب‌هام، خاکسترت رو تو دستام و وجودت رو میون اندامم حس می‌کنه. (مکث.) من از تو حمایت نمی‌کنم خودم اولین نفری می‌شم که تو رو مقصر دونسته و وانمود می‌کنه که تو رو به جا نمی‌آره. به شوهرم می‌گم به زور مستم کردی تا بتونی بهم تجاوز کنی. اما براش تعریف نمی‌کنم که بی‌حرمتی واقعی رو وقتی در حقم کردی که اصرار کردی شاهد عینی بلوغ مضحکم باشی... (مکث.) روزه؟

دوک: نمی‌دونم.

دوناتا: چطور نمی‌دونی؟ مگه چشم نداری؟ می‌خوای تو رو با یه سگ عرض کنم؟ نمی‌تونی از پنجره نگاه کنی و بهم بگی شبه یا روز؟

دوک: وقت شامه.

دوناتا: چیه، دیگه دوست نداری به من خدمت کنی؟ دیگه به من نمی‌گی دور و برم رو تاریکی گرفته یا روشنایی؟ (دوک سر قطع شده‌ی گرگ را بروی میز چرخ‌دار می‌گذارد.) خیال می‌کنی با یه لیوان مشروب و یه رابطه‌ی جنسی از شر دستوراتم خلاص شدی؟ (دوک میز چرخ‌دار را به دوناتا نزدیک می‌کند.)

دوک: خانم بفرمایید غذا آماده‌ست!

(دوناتا پشت میز می‌نشیند.)

دوناتا: گوبلنم کجاست؟

(دوک سرگشته و حیران دور خود می‌چرخد.)

دوک: سر جای همیشگی‌ش. نزدیک صندلی‌ت.

دوناتا: دیگه بهم تو نگو!

دوک: بسیار خُب، خانم.

دوناتا: برو گوبلنم رو پیدا کن!

(دوناتا خود گوبلن را یافته آن را کنار صندلی گهواره‌ای گرفته و

طرح آن را با طرح صندلی امتحان می‌کند.)

دوک: حالم خوب نیست.

دوناتا: انتظار نداشته باش من از تو مراقبت کنم. (دوناتا گوبلن را

جلوی چشمانش می‌گیرد. دوک چهار دست و پا به دنبال آن

می‌گردد.) تا تو باشی که فقط به فکر عشق‌بازی و مست کردن نباشی! دیگه به هیچ دردی نمی‌خوری. از دستورات اطاعت کن! (دوک بر روی دوناتا که نشسته خم می‌شود. وی گوبلن را جلوی چشمانش می‌گیرد. دوک چیزی نمی‌بیند. دوناتا، خشمگین، فاتح و در عین حال ناامید، متوجه نابینایی دوک می‌شود.)

دوک: خانم، پیداش نمی‌کنم... معذرت می‌خوام... پیداش نمی‌کنم. (دوک بلند می‌شود. دوناتا به دنبالش رفته و گوبلن را به وی نشان می‌دهد.)

دوناتا: نمی‌خوای من کارم رو تموم کنم، مگه نه؟ می‌خوای شوهرم برگرده و ازم بپرسه کار گوبلنم رو به کجا رسوندم و من در جواب بگم هنوز تمومش نکردم. چطور تموم نشده؟ هفت روز گذشته بی‌اون که هیچ کاری انجام بشه. تو این فرصت من نتونستم گوبلنی رو که دستور داده بود، تموم کنم؟ (مکث.) نکنه دوتایی تون علیه من دست به یکی کردین؟
دوک: (متشج) خانم! احساس ضعف دارم.

دوناتا: عذر و بهانه بسه!

دوک: باور کنین هیچی نمی‌بینم.
(دوناتا ادایش را درآورده، عصای سفید را به طرف دوک دراز می‌کند.)

دوناتا: بیا از عصای من استفاده کن!

دوک: دست‌هام برای کمک کافی‌یه. جا خیلی کمه.

دوناتا: این جا مال تو نیست.

دوک: منظور تون چیه؟

دوناتا: منظورم اینه که دنبال یه توجیه می‌گردی تا این جا پیش من بمونی. این که یه گوشه‌ی دنج پیدا کردی تا حسن ترحمت رو ارضا کنی و از زنی که پا تو سن گذاشته سوءاستفاده کنی. (مکث.) شوهرم تو رو این جا آورده تا به من برسی؟ اومدی تا به من برسی و مسئولیت من رو به عهده بگیری؟ (با عصبانیت برخاسته، میز چرخ‌دار و کله‌ی گرگی را که بر روی آن قرار گرفته واژگون می‌کند. سپس فریاد می‌زند:) کور کشیف! (سکوتی طولانی. دوناتا و دوک هر یک با عصای سفید کورمال کورمال دایره‌وار شروع به چرخیدن می‌کنند. دوناتا در پی دوک است و دوک از وی دوری می‌کند. هر یک با صدای دیگری راه‌اش را می‌جوید.) گفته بودی حتی این جا، تو این خونه، موجودی

پیدا می‌شه که خیلی شبیه توئه و به جای تو برمی‌گرده...

دوک: این جا. حتی این جا هم چهره‌ی حقیقی‌م هست...

دوناتا: گفته بودی حتی اگه می‌رفتی اون این جا می‌مونه...

دوک: اگه من دیگه همدم‌تون نمی‌بودم؛ شما باز این جا

می‌موندین؟

دوناتا: نخیر. قبل از تو این خونه رو ترک می‌کنم، تو خیابون‌ها

می‌گم که تو رو دیدم. بهشون می‌گم که می‌دونم کجا خودت

رو پنهون کرده‌ی. جات رو لو می‌دم.

دوک: می‌دونین دوست داشتم حالا کجا برم؟

دوناتا: نه. اما خودت هم، حتی تو خواب نمی‌دونی کجا می‌خوای

بری. (دوناتا در حالی که بلندبلند نفس می‌کشد به دوک نزدیک

می‌شود.)

دوک: فکر می‌کنین بتونین همراه من بیاین؟

دوناتا: (تمسخرآمیز) هاها! ببینیم و تعریف کنیم! تو خونه‌م این منم

که به تو دستور می‌دم. حالا از کجا معلوم بیرون از این جا باز

من جای تو رو نگیرم؟

دوک: خانم خیال می‌کنن می‌تونن دنبالم بیان بدون این که از خونه

خارج بشن؟

(دوناتا دست‌اش را دراز کرده و بازوی دوک را می‌گیرد. در حالی که

دوناتا تک‌گویی را در پیش می‌گیرد، هر دو ادای عملی را که بیان

می‌کنند درمی‌آورند. هیاهوی دور و گنگ و سایل نقلیه به گوش

می‌رسد.)

دوناتا: نخیر. چون برنامه‌های دیگه‌ای دارم. می‌دونی با تو چکار

می‌خوام بکنم؟ دستت رو می‌گیرم و می‌برم خیابون‌گردی.

راهنمات می‌شم. توی راه رفتن عصای دستت می‌شم. میون

جمعیت راه رو بهت نشون می‌دم. مواظبم به تیرک‌ها...

و یترین مغازه‌ها... و لبه‌ی پنجره‌ها نخوری. از این جا دوک...

مواظب باش... نه، از اون جا نرو! اگه از اون جا بری پات به

لبه‌ی پیاده‌رو می‌خوره... دوک عصات رو بده من، تو بهش

احتیاج نداری. من این جام تا بهت بگم کجا باید قدم

بذاری.... من این جام تا افسانه‌هات رو برات تعریف کنم...

من تنها تماشاچی تو هستم که کارهای احمقانه‌ت رو به روت

نمی‌آره... من تماشاچی قالتاق‌بازی‌های دائمی‌ت‌ام... بهت

اعتماد دارم... دروغ‌های شاخ‌دارت رو نادیده می‌گیرم...

معتقدم که نباید زیاد لی لی به لالات گذاشت... سرشت مادیت رو قبول دارم... جنون پیری پدرت... حقارت روحیات که مٹ اسفنج دم به ساعت تغییر شکل می ده... رنج، مرگ و رستاخیز پسر هات... من این جام، این جا... (خنده کنان از دوک که هم چنان نفس نفس زنان به دور خود می چرخد، دور می شود. صدای تردد وسایل نقلیه افزایش می یابد.)

صدام ضعیف و ضعیف تر، دور و دور تر می شه... تو دست هات رو دراز می کنی... اما من دیگه اون جا نیستم... از تو پیاده رو تماشات می کنم و از خنده روده بر می شم، تو رو همون طوری که هستی می بینم: یه ولگرد که جنون خود بزرگ بینی داره... ساعت شش موقعی که رفت و آمد وسایل نقلیه خیلی زیاده، وسط خیابون به امان خدا رهاش می کنم... تو با صدای بلند ازم تقاضا می کنی که برگردم پیشت... اعتراف می کنی که بدون من هیچی نیستی... هی دور خودت می چرخشی بی اون که جرأت کنی یه قدم برداری... اون قدر ترسیدی که صدای موتور ها، بوق ها و لوله ی اگزوز و ماشین ها تو گوش ات تشدید می شن... تمنا می کنی که بهت کمک کنم و کنارت باشم... بدون من تو این دنیا هیچ کاری از دستت بر نمی آد... تو هستی چون من صدات می زنم، راهنمایی ت می کنم، ولت می کنم و بعد دوباره می آم پهلوت، یه لحظه بهت احتیاج دارم و بعد دیگه بهت نیازی ندارم. بهت احترام می ذارم و در عین حال مسخره ت می کنم. معذرت خواهی ت رو قبول می کنم و گناه هام رو از سر می گیرم، منم که محدوده ی قدرتت رو تعریف می کنم و هر وقت که بخوام کثافت می زنم به تموم این وظایف، می کشمت و زنده ت می کنم... تو زاده ی بوالهوسی منی... خیال می کنی از من مراقبت می کنی... کودن... تو به دنیا اومدی تا من مراقبت باشم... این منم که بهت می گم می تونی رد بشی یا نه. آیا چراغ قرمز یا سبز. آگه یه ماشین با سرعت زیاد از راه برسه... (مکث. سر و صدای اتومبیل ها. صدای تایر ماشین ها و غیره...) از این به بعد تو رو تنها می ذارم... دیگه دلم برات شور نمی زنه... زیر سایه بون پناه گاه منتظر می مونم... اتوبوس بهت برخورد می کنه... بدون این که ببینمت... تو می افتی رو زمین... چرخ هاش بدن

ناقصت رو له می‌کنه... می‌شی یه عروسک خیمه‌شب‌بازی که نخ‌هاش پاره شده... آخه من تو رو می‌سپارم به دست سرنوشت... (مکث. فریاد دوک، هیاهوی مردم، آژیر آمبولانس و صداهای دیگری که دونا تا مشخص می‌کنند.) منتظر باش. اون‌ها جلو می‌آن تا جسدت رو ببینن. مأمور راهنمایی و رانندگی با فریاد اون‌ها رو متفرق می‌کنه و یه آمبولانس خبر می‌کنن. یه خانم با دیدن خونت از هوش می‌ره. دیگه کار از کار گذشته. تو مُردی. مردم دورت حلقه می‌زنن و از خودشون می‌پرسن: اون کیه؟ کی می‌تونه باشه؟ کسی اون رو قبلاً این‌جا دیده؟ اون رو می‌شناسین؟ مرد بیچاره. نگاهش کنین چطوری خون از دهنش روون شده؟ نگاهش کنین چطوری با چشم‌های باز مُرده. مرد بدبخت. مَث یه سگ له و لورده شده. دوک، تو دقت و توجه‌شون رو قبول می‌کنی. همه برای یه لحظه مشکلات ریز و درشت‌شون رو، عجله و عصبانیت‌شون رو فراموش می‌کنن تا حواسشون جمع مردن تو بشه. بعد یکی‌یکی متفرق می‌شن. برمی‌گردن سر گرفتاری‌هاشون. می‌رن خونه و برای دوست‌ها... معشوقه‌ها... و بچه‌هاشون تعریف می‌کنن که... «من شاهد یه حادثه بودم...»، «مرگ یه آدم رو به چشم دیدم...» یا می‌گن: «یه مرد تو خیابون کُشته شد...» و تو شروع می‌کنی به جون گرفتن، اون هم فقط تو یاد و خاطره‌ی یه جنایت، جنایت باعث می‌شه وجودت کشف بشه. (دوک برمی‌خیزد. موزیک «هاللوویا مسیح موعود»^۱ اثر «هاندل» به گوش می‌رسد.) می‌شی مشغله‌ی فکری کسانی که جون‌کندنت رو دیده‌ن. این اصرار در به خاطر آوردن مرگت باعث می‌شه اون‌ها باور کنن که تو هنوز زنده‌ای... یه روز... یا یه شب... حین عبور از خیابون... حین باز کردن در... سفیدی چشم‌هات... برق نگاهت... نوری که تو حلقه‌ی چشمت محو شده... نیم‌رخ غضبناک لاشخور مانندت، مار و لجن بودند... دوباره خودی نشون می‌ده... مَث یه لکه از روشنائی... یه لکه روشنائی... که در حالی که ما رو روشن می‌کنه... ظن و ابهامون رو رو می‌کنه. (صدای موسیقی قطع می‌شود. سنگ

1. L'alleluia du Messie du Händel

یشم از دست دوناتا بر زمین می افتد.) تنها آرزوم اینده که به بار که تو جمعیت دارم صدات می زنم، گمات کنم و با خیال راحت برگردم خونه.

دوک: با خیال راحت برگردی خونه؟ بعد کی براتون جای می ریزد خانم؟ کی باهاتون گپ می زنم؟ شما می تونین به مستخدم رو که معشوقه تون هم بوده فراموش کنین اما تحت هر شرایطی به یکی که تر و خشک تون کنه احتیاج دارین... دوناتا: تو روزنامه به آگهی می دم. همیشه یکی هست که به کار احتیاج داره.

(دوک قیچی را در دست گرفته و به دوناتا نزدیک می شود.)

دوک: و می دونین کی می آد تا خدماتش رو در اختیارتون بذاره؟ من، خانم. من، همیشه من. منی که تغییر شکل داده، با به سر و وضع دیگه، به صدا و به چهره ی دیگه ظاهر می شه. همون خدمتکار و نوکر همیشگی. و باز دوباره همه چی دقیقاً به همون شکل همیشگی ش از سر گرفته می شه؛ می رم، برمی گردم و وقتی که خانم ازم می خواد برگردم و باهاش گپ بزنم، براش جای دم کنم، باهاش مست کنم و عشق بازی کنم، من می رم و دیگه پشت سرم رو نگاه نمی کنم... (دوناتا را در آغوش می گیرد.) هر حرف خانم حکم به احضار رو داره!

دوناتا: تو به حرف هام گوش نمی دی.

دوک: همه ی حرف هاتون رو قبل از اون که بهشون فکر کرده باشین یا به زبون آورده باشین، گفته شدن. حرف هاتون قبل از اون که بهشون فکر کرده باشین یا به زبون آورده باشین شما رو پشت سر می دارن و وقتی من کنارتونم، من رو هم پشت سر می دارن. البته اهمیتی نداره. (مکث.) من هم همین طور، من هم روشون تسلطی ندارم. (مکث.) من هم دیگه برتری ندارم. (مکث.) قیچی را برمی دارد.) من نیستم، خانم طوری من رو به محک می دارن که انگار چیزی به که دیگه نمی شه اسمش رو برد. چیزی دور از دسترس، چیزی ناشناخته و به همین دلیل لازمه... غایب. من دل گواهی دادن ها و شک و شبهه ی خانم ام... حاضر، من هستم...

دوناتا: غایب. من زنی ام که مجذوب اوهام شده. خودت این رو گفتی.

(دوک قیچی را بر روی گردن دوناتا می فشارد.)

دوک: خانم این من بودم که دم به ساعت نامه می نوشتم. همون نامه هایی که شوهرتون از امضا کردن شون کیف می کرد. همیشه نامه می نوشتم و اسم همه چی رو براتون می فرستادم. هر روز، تا اون روزی که وقتی تو خندق بودم گازها چشم هام رو سوزوند...

(دوناتا به نوبه ی خود قیچی رو فشار می دهد.)

دوناتا: خیر نشو! اگه من رو بگشی خودت هم با من مُردی، تو به خاطر من می میری. تو با از بین رفتن کسی که به کمک اون حس می شی، لمس می شی و شنیده می شی از بین می ری. این موضوع عین روز روشنیه. حتی اگه بعد از مرگم تو صد سال دیگه عمر کنی.

(خنده کنان قیچی را از دست دوک درآورده و به گوشه ای می اندازد.)

دوک: دختر به چی می خندی؟

دوناتا: به نامه ها. به تموم نامه هایی که هر روز می نوشتی. (دوک دست اش را دراز می کند.) به من دست زن. خواب هات به اشتباهات انداخته. ما نه به جایی که استخوان های پدرت توشون دفن شده که به جوونی من رسیدیم! این رو خوب حس می کنم. درک می کنم. همون باغه. بیچاره! تو به جای من خواب دیدی. کوچولوی بیچاره پنجره ها رو باز کن.

دوک: نه. ممکنه پیدامون کنن.

دوناتا: باید بریم تو باغ. امروز باید هر کاری که از دستمون برمی آد، انجام بدیم. باید بهت ثابت کنم که درخت گلابی شکوفه کرده.

دوک: ولی اون فقط یه درخت سیاه و پُر گرده س. یه تیرک دوده گرفته و یخ زده!

دوناتا: روزهایی رو که گذشته خوب حساب کن، حرکت ستاردها رو نگاه کن!

دوک: بهت می گم هنوز زمستون تموم نشده باید تو تخت بخوابیم. باید خودمون رو از دست سرما در امان نگه داریم. (وی دوناتا را به سوی تخت هدایت می کند. موسیقی والس. آنان باشکوه هرچه تمام تر کنار تخت رفته، آن جا از هم جدا شده و هر یک از یک گوشه ی تخت به راه خود ادامه می دهند.)

دوناتا: باید ساعت پنج باشه. نامه‌ای نیاوردن؟
دوک: چرا خانم.

(دوناتا به شکم‌اش دست می‌کشد.)

دوناتا: چرا بی‌اجازه‌ی من سرش رو باز کردی؟
(وی بازوان‌اش را در راستای شکم‌اش بالا برده و به خود کش و قوسی می‌دهد.)

دوک: نامه فقط حاوی یه مشت خبر بی‌خودی‌یه. (درست هنگامی که دستان دوناتا به تخت می‌خورد، تخت به شدت تاب خورده و آدمکی از جنس غبار سربرمی‌آورد. آدمکی لخت با حالتی خواب‌آلود یا مرگبار.) خانم دیگه هیچ وقت تنها نیست. (دوناتا بازوان‌اش را دراز می‌کند.) خانم بهش دست زن! یه فوت کافیه تا کل این موجود شکننده و سست به خاک یا هوایی که ازش دراومده برگرده.

دوناتا: خودت گفتی حتی اگه تو بری اون می‌مونه.

دوک: آره. اون این جا می‌مونه نه تو.

(دستان دوناتا چون چنگال‌های مرغی شکاری در تن مانکن ساخته از غبار فرو می‌رود. دوک دستان‌اش را بر روی چشمان‌اش می‌گذارد. غبار در حلق دوناتا فرو می‌رود. فریاد رنج‌آور دوک در ضربات پُرطنین طپش قلب محو می‌شود. دوناتا با بازوی غباری آدمک در دستانی گشوده از هم بی‌حرکت می‌ماند. دوک دست از فریاد زدن کشیده و حریصانه یکی از بازوان آدمک را گرفته، در حالی که روزنامه‌ها و مجله‌های چیده شده بر روی هم را واژگونه می‌کند به جلو قدم برمی‌دارد و به کمک عصا گام‌های بلند برداشته و از وسط اتاق گذشته تا سمت پنجره‌هایی که در جلوی سن تعبیه شده‌اند پیش می‌رود. سپس وارد دالان شده و از سمت چپ خارج می‌شود. از پنجره‌های باز هياهو و حشتناک خیابان، صدای بوق‌ها، موتور ماشین‌ها و سوت‌ها به گوش می‌رسد. دوناتا با بازویی غرق در غبار، کورمال کورمال جلو می‌رود.)

دوناتا: دوک... دوک کجایی؟ کلک‌هات برام رو شده‌ن... می‌خوای من رو بترسونی. می‌خوای باور کنم که رفتی. فراموش کردی من هم مٹ تو حس شنوایی تیزی دارم. وزن پاکت نامه‌ی زیر در رو حس نکردی؟ رفیق، اگه می‌خوای گولم بزنی وقت رو از دست نده. می‌دونم اون جایی. صدای نفست رو، بوی نفست رو حس می‌کنم. می‌دونم داری زاغ‌سیادم رو چوب

می‌زنی... دوک، الساعه در پاکت نامه رو باز می‌کنم. الساعه به رازت پی می‌برم. (به لبه‌ی صحنه رسیده، وارد دالان می‌شود و راهرو طویل را پیموده و به در خروجی سالن تیاتر می‌رسد.) دوک، بوی بهار رو حس نمی‌کنی؟ بیا... نرو... هنوز هیچی تموم نشده... من مراقبتم، دوک... صدام رو می‌شنوی؟... ما باید با هم ادامه بدیم... من ازت مراقبت می‌کنم، راه رو بهت نشون می‌دم، می‌شم سگ نگهبانت... ما باید ادامه بدیم... ترکم نکن... ترکم نکن! (خارج می‌شود. مکث.)

(از سمت راست ورودی، جایی که تاکنون از آن استفاده نشده، دوک ظاهر می‌شود. باز هم همان ریش بور، منتها این بار نور سیاهی بر روی چشم بسته. کلاه سیلندری، لباس بلند یقه‌دار باز، شلوار کرم، پوتین ورنی و کوله‌پشتی که بر روی آن گویین دوزی شده و دستکش در دست. وی با رفتاری موقر، کوله‌پشتی را بر زمین نهاده و دستکش‌هایش را درمی‌آورد.)

دوک: هی عزیزم! من برگشتم. یه خبر خوش. تو بازی رولت بُردم. می‌شنوی چی می‌گم؟ مهره‌ی سیاه رو انتخاب کردم و بُردم. برات یه گردن‌بند که از گوش‌ماهی ساحلی درست شده، خریدم. می‌شنوی چی می‌گم؟ من بُردم. حالا می‌تونیم قرض‌هامون رو پس بدیم و حتی می‌تونیم تو باغ یه استخر درست کنیم. (بی‌حرکت می‌ماند.) عشق من کجایی؟ امروز یکشنبه‌س. حدس نمی‌زدی که یکشنبه برگردم؟ مارینا... جواب بده. گویلنی رو که بهت دادم تموم کردی؟ (زیسرب غُرغُرکنان روزنامه‌ها و باقیمانده‌ی غذایی را که بر روی زمین مانده لگد کرده، در اتاق قدم می‌زند. تا این که به جلوی کمد که کتوهایش گشوده شده، می‌رسد.) مارینا... جواب بده. من برگشتم. امروز یکشنبه‌س. من هم حق دارم استراحت کنم. مارینا! برادرت کجاست؟ چه بلایی سر تون و شرابم اومده؟ (نگاهی به انتهای صحنه انداخته و نعره‌ای از سر ناباوری می‌کشد.) روزنامه‌هام! چه ریخت و پاشی! چطور متوجه نشدم؟... (بطری را از زمین برداشته و بعد آن را پرت می‌کند.) دوک! مگه منع‌ات نکرده بودم که بهش چیزی ندی بنوشه؟ با خواهرت چکار کردی؟ بَرِت می‌گردونم به همون فاضلابی که ازش دَرِت آورده بودم. خودتون رو قایم نکنین! همیشه با هم بودین‌ها! تخم و ترکه‌ی نوکر... جون به جونتون بکنن باز نوکرین... بد کردم

شما رو این جا آوردم... (فوران خشم. همه جا را می‌گردد. در کمد کشویی را می‌گشاید، علی‌ها را واژگون می‌کند.) بذارین دستم بهتون برسه... میندازمتون بیرون... هر دوتاتون رو... دیگه نمی‌تونین به خرج من به چنین زندگی راحتی ادامه بدین... در می‌رین، ها... می‌بینم کدوم یکی از شما از دیگری خوب مراقبت و نگهداری کرده!... قسم می‌خوردم مژ فرشته‌ها رفتار کرده‌ن... تخم شیطان... فایده‌ای نداره خودتون رو قایم کنین... می‌دونم تو کدوم سوراخ قایم شدین، مارها... برعکس شما دار و دسته‌ی کورها من چشم دارم... جنایتکار همیشه به محل جنایتش برمی‌گرده... از این جا تکون نمی‌خورم... این جوری شکنجه‌تون می‌دم... (به نزدیک تخت می‌رسد.) خدای من! مارینا! دوک! خدای من این تخت چی می‌خواد بگه... رختخواب مون!

(نزدیک تخت، با قامتی خمیده می‌افتد. درخشش یک باره فلزی او را وادار می‌کند تا سرش را بلند کند. در دو گوشه‌ی انتهای سالن، پنج چریک ریش‌دار، مسلسل به دست و اونیفورم‌هایی به طرح پوست مار، ظاهر شده و به طرف دوک می‌روند. سردسته‌ی گروه هیتی متفاوت از دیگران دارد وی اونیفورمی از پوست گرگ به تن دارد. آنان دوک را در میان می‌گیرند.)

فرمانده: این جا چکار می‌کنی؟

دوک: چی؟ این جا خونه‌مه... من تو خونه‌ی خودمم...

فرمانده: ثابت کن!

(دوک حاج و واج می‌ماند. فرمانده به طرف دیگران که

مسلسل‌هایشان را آماده می‌کنند، اشاره می‌کند. دوک بازوانش را با

حالتی تضرع‌آمیز از هم می‌گشاید.)

دوک: نه... نه... اشتباه کردم. این جا خونه‌ی من نیست... من تو

خونه‌ی خودم نیستم...

فرمانده: تو خونه‌ی مردم چکار می‌کنی؟

(دوک تضرع‌آمیز به زانو می‌افتد.)

دوک: نه... ازتون خواهش می‌کنم... نوکرهام همه چی رو براتون

توضیح می‌دن... مارینا! دوک! بچه‌ها! بیاین! ازتون تمنا

می‌کنم!

(فرمانده دوباره به طرف سربازان اشاره‌ای کرده و چهار چریک

مسلسل‌هایشان را بر روی دوک که به جلو خم شده خالی می‌کنند.

وی از پا درمی‌آید. موزیک گاردل^۱ آواز «بدرود پسرک»^۲ را می‌خواند. فرمانده مسلسل‌اش را بر روی شانه انداخته، به جلوی صحنه قدم برمی‌دارد، گوشه‌ی پرده را گرفته و آن را آرام می‌کشد و نگاهی سرسری به جمعیت می‌اندازد. تاریکی مطلق بر صحنه حاکم می‌شود، مگر نور کورکننده‌ای که بر چهره‌ی اولین چریک ثابت شده و وی را وادار می‌سازد تا پلک‌هایش را به هم زده و با دست چهره‌اش را بپوشاند. تا این که پرده کاملاً بسته شده و وی از نظر پنهان می‌شود. آهنگ تانگو ادامه می‌یابد.)

ونیز. ژوئیه ۱۹۶۷

لندن. ژانویه ۱۹۶۸

